

که با دهر زلفت بین است	که با دگر جان و کجاست
از قیام گوشت ابرو اشارت	از عقل و زما جان و زما دل
دل از چکانه گشت از من ز بزم	که عاشق را نباشد آشتی دل
چون کرم دل بویست با دوست	بدین جان چون تیران کرد مهر دل
هر که بی که جان از چست در شور	بلا شد جان من جان مرا دل
باندم در بلای دل که یار سب	سب و ای که پس را بستل دل
هر که بیدم که دل ز پند بشت	که بعد منزل ز من راست دل
خفا هست که یک و لعل خنجر	که بنو و سیح عاشق را دو جلد دل

فی علایق فدا تین فدا تین

رستید و دم من چند که از زاری دل	از نکلان تو شد تازه بگر خاری دل
توسی ای و صد غارت از سر پیو	در چنین مست که صبر کند باری دل
هر کس بی دل از او زین شهر برست	من که خوار باندم ز کز خاری دل
دل کند که در عاشق شد و تر و خوبان	نشود منو هم عسر کند کاری دل
وقت آیت که پستی و سی ای و عین	که فروزتم در کل ز کران باری دل
وقت تر نظری جانب ای خورشید	که سپیدی باندم ز سپیدی کاری دل
عشق که کند که کام دل پدر و لک بود	هر دام خواب ابل بود ز پیداری دل
مشت اینک میان من و دل پیرای	بر رخ از خون دل یک خط پیرای دل

میشود زلف تو ز ایوب پس در رسم	پس کوی تاب شد از دست بیاری دل
پند گویم ازین گونه خسروم بگذار	کرمی آید ازین چسب و نعلار سیاه دل

بجز چشمتون بخشون خدو خدو زن او فعلاتن فعلاتن فعلاتن

من پس کین جهانم پس کویم غم دل	کز عشق و بختند اندام حاصل
ای صبا حال دل من بر آید بکوی	که جهانی در غم عشق تو شد لایق
عالم ازید و تو یک لفظیم تو ایست	زینهار از من و بخت نه نیایش غافل
طبع و از کس نه مرغ کرد و ام افند	ورنه در دلم غم و غم خفته عاقل
خلق را پس بگردان بختی باشد	جهانم نیست مرا جز تو خاطر مایل
بوصال تو پس امید و غم بود مرا	آه کاندیشم خاطر و تصور باطل
بیاست بر دلم عشق تو چسب و حسرت	کز تر تیرت وصال تو کرد و اصل

وله علیه الغصه

نگار صحبت از آغیا بر کپس	کمل خندان من از غم بر کپس
نخست از بند جان پونه بکشی	پس بکنم دوستی از یار کپس
ندام تا که گفت آن پیر غار	که زود و پستان کینا بر کپس
جراتی غالی ای پس چنین زار	کینم دل از آید بر کپس
نه ازین سطرین ز غم راه عشاق	رک جان در دل افکار بر کپس
اگر سوده صده شود از شمع	کیم صدف غیاث را تا بر کپس

کنه عشق را توان کسپتن	بر و پسر رشت بنده بر کسپتن
وردن بخانه و پسر و نمناعت	پس طاق شود و لازم بر کسپتن
نیالی و آه خوابان خسر و کس	زین دست و خزان بر کسپتن

تیرک من ز غم زکویت کزین گشتی بول	خیر دوت میکنم یک سجد و فرما قبول
زور در با شند پاسبان بول	نیت چری غیر زاری و تمنای بول
بس که چشم میل غنای دارد از بول	کاروان در دنی یا چرخ زکبانی بول
امردم از خون دل بر تو تویم نازیک	خویشم صیدم و یکر نی یا بول
در حرم کعبه رو عانیان عینی که دل	خویشا دل و شکست رایت لک بول
تا بخوانم آیت عشق از خط سگین	رفت از یادم روایت غوغای بول
خدا جان که فاعل اندازد خیر و غیبت	از همین کی خبر بدار به بول

خیر که شوم میداد خنده و کشتی کل	عالم بخودی خوشت خاصه که دروای کل
ناو کشتی بو پستای سکونام کل	تخلیه بسلطان مرست بجزشتی کل
تا جمر صبح آوردن زمر شکوه	نخت زمر این بند برک بر بوی کل
ای دو اسپه پی بر بهر قطار کوهین	سرو سپاه و شوق پیش در سرای کل
هینت بر حکم و کل نه نیست از جوش	ای تو به از فرار و جند و بوی کل

سیستی سن بسوی تو بر خدا بر جای جانم
 شادی سن بری تو بی تو جا بر جای دل

ای فسرده بی پای سحر از روی دل غری بگو که کی تو کشتم جو بهد لان دل بقت برف و نه انتم این قدر کز خون دل خوری بچشم جزو عایست تو چندین که دل هجای تو مستکری کند یکوی از پسر تو سبازا اگر بکشد خیره حدیث در و تو با هم کجا کند	ای بکایت راند و خیالست بکوی دل آنی دل بد پستم آمد و نی از روی دل کز روی چنین در از شو و گفت و کوی دل زیرا که سن بسوی تو ام نی بسوی دل شرمه و هم می شوی آن خرد روی دل و یغی اگر چه بهر تاهوی دل از آن نیست در دل افرو روی دل
---	---

سن نخو اتم بر د جان از دست دل پیسته میب ز و دام از جو چشم مر که از دستستان دل غافل شو جانم اندر تاهب دل و تاهب جانم گفته بودم پای در دامن کشم	ای مسلمانان فغان از دست دل دید و میگردان از دست دل زود که در دستستان از دست دل این از دست چشم و آن از دست دل این حکایت کی توان از دست دل
---	--

توت پائی نداری چسپه را

تا نمی پسر از بهمان از دست دل

دری زلفت بکشته ز رخ سبیل	کلیت آن رشت خندید بر گل
رسا نه خط پا قوت تو بکلان	کشیده سرز کاغذی تو سبیل
جو ریش فکاکثر از رسم از تو	کین در کار محسوسه مان قضا
بیا نسیب کاغذ بر جان دارم زخم	نباشد کوی سپید کین را قضا
مرد می داند که او صاحب جانت	چو آریا به کشتن بنو و قضا
اگر کل را نباشد برک و پیوند	چو سودا از ناد شکمگیر بیسبیل
اگر غمزدنی امشب بر دزد و	چو کربست و منی از غم خرد و کل
چو از زلفش بدین روز او فدا	تو نیز ای شب کین بر من قضا
خوشا از بزم ره عاصیه که مردم	کنند چستی پناهش نفس
مردم دای بست خوش تر از جفا	که ساخو به یک میبارد که قضا
زین مطرب که پستان صبور	از من میستند خسرو از قضا

بهر مرتبه متعلق از هر دو فعل منفی و مثبت

کل وقت زین پیر و نعل و سلطان در اول	احادیث در جان کیم رسا در اول
یک شهر پراز خوبان ده پانچ پراز گدا	صد جای نسیم در ده دلا در اول
گفتم کفتم یا دشمن باشد که بانه جان	شد کیم به خالی طرار میان در اول
تو با بشوم از برش کاغذی شود کیم	با جان خود این خواهم یا بر جان در اول
از دل چو برادر که بکشد که بر کرد	خوناه بر دوان از خشم آزار میان در اول

کلیت

کی بکیم از پوشش که شرفم سبب نیست | تن را بجا نزارم ز غار سلطان در ول

در کتب و تبخانه مرچا که در چشمه و

بكر من قديم كذا في علمين فا علمات فا علمات فا علمات

سیر و یار و ملائمتی غافل بدل | وای پسینگی گران رفتار می ماند بدل

زیستین دشواری شمع که آن غمره مرا اندک اندک سوزانان از برای ماندن جل

و که چنانچه بر لب آید چند میاری شتر

که شود خانه و گم ز روز بر حق خود

ای که بنده می بندد و می دارد باز کند

کتابخانه ای که در شهر غفران در زمان زین العابدین

اور نہ از خود و مسخر کہنے سے اندھا

این کم و بیش است که در این کتاب

خطه نظم و خطه شمس و خطه شمس و خطه شمس

بگویند که پس چرا می گویند که

مقام اعلیٰ پر جاگت کل و اس کے
نور و حرکت کے

چون پس از آنکه ویت بلیه و
سپه امرش و ستمش

کریزاق کرکزاق بالای و سپرد

تو بھی وہاں کہ عاشق راہ میں پند

بسی دیدم غلاطین و ادریس طبرستان در عاقل مجنون و بهلولی

نزهت خوانده شیرین چیده و / اگر تو میل و بخت من بیت یخول

وله لفظا

نزهت آنکه بخوی تو جای خویش کنم	نزهت آنکه سکون در سرای خویش کنم
یکست کوی وقتگیر کرده باشم اگر	دو چشم خویش نشاند و چش خویش کنم
ز غیرت و دلجو جان و دیده و خون کلیم	چو آستانه تو بوسه جای خویش کنم
خوش از آنکه و کسوی پستی و خست	چو من بگریه خون و چرای خویش کنم
رفت گشت بلا دیده و رای بنای	کر دیده و پیش کش این بلای خویش کنم
بها چشمه بر آستان و بیاطار	بیل کشت که یا اگر ای خویش کنم

بجز مضارع شمن از لب کفوف مجذوب و زین نفع و این عیالات معانی

ل پای آنکه از سر کیت سحر کنم	نی دست از لب تو در کنم
چندین بشیم گشت بکار بر درت	آنکس گشت که لوح صبور بی زور کنم
بای متاع صبر کنم رخ و زاب چشم	در کاس خیا تو بیک روز تر کنم
خواج نامه و خا ابل جل هم خوش یک	بهر خشتی ز آستانه در زیر بر کنم
عزم که گشت و هیچ نیاید زمان آنکه	روزی بروی تو شب غم را سحر کنم
ذوق و ناله و چو تو بر سن حرام باد	کر سن بجز و خای تو کار و کار کنم
در بعضی به از سرست و کجا بر ریم	آن سر که که در پس این درد و سر کنم
جست بخواه باز و مرا تصدیق و دان	آمد بشیم برو ز سخن نغمه صبر کنم

یاران ز بند لیس که بجز و مانده است تا آن حال که پیش تیر سلامت سپردم

نور سوره

من آنجور و شش برین جان بستار گفتم	همه حکایت آن طره و دو تا گفتم
گرفت هدای پسته ای شراب خوار من	چاکه خون دل دیدم و اصل گفتم
بشر بروغ و سوا هم زد همه خلق	کجی پیش تو دیوانه بفر گفتم
منور با زنی این دلی ریشتم	تبارک الله تا من بدو جدا گفتم
کنون در لیس کوی شاه این جویند	که ترک صحبت یاران پارا گفتم
بر چنانکه ز خبان ریشد سزاوارم	که پید لا را بسیار جدا گفتم
ز صبر اگر پستی گفتم ای فدا گفتم	کنده گرام و بر گرام و خلا گفتم
اگر نه دست یاران من رسی ای باد	سلام من بر سایه کن گفتم
دلی که در آرزو خرد و در آن زلف است	بجوی خاد و بجوی شری تر گفتم

عزم که بخت و روی تو دیدن نیافتم	ملالت رسید دور تو رسیدن نیافتم
گفتم رخت به نیم و میرم پیش تو	نم زد و سپس بر دم و دیدن نیافتم
گفتی بخون من سخن هم خوشم و یک	بر سوداگر لب و تشنه دیدن نیافتم
هر چه از آتش جان سلامت جدا شد	ناختم به ام عجز و پیران نیافتم
بر دوست خواستم که نویسم شکایت	از آب و دهانت کشیده نیافتم

هر دوست خواهم که تو هم سگایستی	از آب دید نه دست کشیدن نیامتم
دی با درخت گل بچین نمشین شدم	خود با جان در آید و جیدن نیامتم
شد خون خیره و آب گراز ساغر عید	یک شربت امید جشدین نیامتم

فریاد ازین چنان که سن از یابیکشتم	اندک می شمارم و بسیار میکشتم
حاکم که گزید خشم میخورم و پست میشوم	سورم که در رخ می برم و بار میکشتم
کر ز خفا می بودم انکار میشد	بارش هم اندرین دل افکند میکشتم
همپای می بودم و نفس یابیکشتم	زان ناما که سن پس و چو او میکشتم
بر یارم چنان بود که گیشش بودی	جوری که سن زیاده چنان کار میکشتم
در ذکر او جبهه رخ زنده بودم ازین	یکانیت که بگرد ز به غا میکشتم
روشن چو روز که در آفتاب سوزد	این شعله که جگر شب میکشتم
خبر و خواب کشی و منم شده خواب	کز چشم خویش اشک جوینا میکشتم

در قدس پسر

شبی بیا هم به توی دشواری دارم	شفا از چشم او خواهم چوب پاری دارم
شب بیکرم آنکشت از خای بت در دل	سین است از شاخ طرب و خور اری دارم
الای بیانی غار رخ و لای می هم پشیمان	کوسن باد و ز کافور گشتن خوشنوی دارم
بگریدین و ناله مطرب و گریه می بخرم	پاسان من جاناک شب پیماری دارم

بروای بخت خواب آلود از پس روی پندار	که تو شب کوری واری و سب کاردی دارم
چادر وی بت از یاد تو خالی نیستم کیم	ز توشیش شمت کرد و فراموش گری دارم
چو خاک مرده شدم در زیر پای خود غم ز کمین	بر آن غمت که پیش آهستانت خواری دارم
مرا کوی که در جورستی چون زنده می دانی	خیانت را بجا یاد اگر دوی پاری دارم
بجست یکشد خنجر و حق آن گرفتار نیست	در دخی سم چنگو سیس که در دم ساری دارم

دیدم برای ناکسان عاشق شده دیوانه ام	چشم ز خویش آمد بجان ز خویش چادر دارم
دیوانه شد در عشق سم ناکه بر آه را اقیسه	شد رخت خلقی سوخته عاشاک این دیر دارم
شیخ اند خوربان کامل دل داند نوره افشان	زین جاشینها اندکی دار و خیر پر دارم
دست را چو بزم نه جان کن پیکار	ازین خانه ایکه زبان تو در پادشاه دارم
ز آینه میرم تا چرا کسیر دنیا است دارم	بر بر در وقت رسد در غیر تم از نشانه دارم
آه بر دست مرغانم در کار دنیا سیاهان	ز دید و جنگ می زند آن کس ستاره دارم
منکام پیستی و خوشی چون بر میان بگذرد	خوش خوش بازی کل زنی بگی پیر دارم
برین جهانی که دست آمد جو خواسی غافل	زنی که در دست آسپاسنه نبره دارم
چون خواب نماید بر درت خنجر و توده تهر	در راه بر وین کرده رفته گوید و افراز دارم

زین پای تو نیست که در کوی تو ایام	سازم زرد وید و سدم و سوری دارم
-----------------------------------	--------------------------------

<p>خوشیدی این زده کنم بی سر و پا چون در کوی تو کم زده شوم نوی تو با کف ای کاش شوم ز دوری خاک که پا د کفی که پیست کشتگی بود ایچ کوی که بره جان پیر از من چه بر من چون پرسی غم چینه و زری شرح زبان کو</p>	<p>این خط که در جاوه که روی تو ایم آنجا سم از من رهبری بودی تو ایم با دوشوم سر و دپلو پیست تو ایم کل بسته و آراسته در کوی تو ایم هر جا که دم بسته پیک سوسی تو ایم چون پیش نکدان سخن کوی تو ایم</p>
<p>زین پس پسرانیت کون زده و دوشم جای که نیز زده بجای دین در پیستم بس پر من جاست که بروم قضا خیت اکنون که سرم ششده در سیکه و پا دلی پر دست ز سوشش و دلم اندیشه تیار رفت این که صلا کتف ایشتم اکنون بر شید و بی خدمت بت که دم کینک چون باز شاد زیت و شکد چینه و</p>	<p>سالی قدی زده که بروی تو پیستم این تو بر صد چای شکسته جز دوشم یا باز گشت اند در سیکه و دوشم چون کیم کتف محسوب از ما این کو شتم السته قد که دل ماند در پیستم یا زجه که بنجکان شد سر دوشم از ما بر پیس یکندم از تو چه دوشم اصلاح فراج سکه دیوار از کو شتم</p>
<p>و در طایفه شاده</p>	
<p>تو نام از همه نوجوان نظر بگردانم</p>	<p>بمال نیست که آن خوشی هر کبر دانم</p>

ملک

خوش آن زمان که بوشش نهفته می نمود	چو نسوی من کردش نقش بر بکر و انم
هر از روز و روزی زبون کند سر و ز	چنانکه نسو درین چشم تر بگردانم
خیار او در سر من خستد و نخواهد شد	اگر آب حیدر و بیای پسر بگردانم
نه دست تو سگین شده که بماند	اگر بر او بر خیم گذر بگردانم
که به بندی بگذران تا بگرد میمانست	در دست خویش بجای نکر بگردانم
تو نم این گیس از بشکری برانم یک	مال یکس بجای از بشکری بگردانم
ز شکست سوخته شده خسرو بود و پست	ز غلبه توره باد حسر بگردانم

بحر ریم شمع بختون بختون خد و ف و ت و ر و ا و ن و ح و ا و ت و ن و ح و ا و ت و ن

من و کج هم دور پسینه سالیم نم	چنانکه دل گشت به بیار و پست
عاشقی ام که گراو از دسی جان مرا	دست از پسینه ام آواز برادر اکتم
روح دلم ز بزم شوق برادر صبح	از سپردن بطن ایم و جریخته زلم
بس که پروی و دردم یکی دوست گرفت	روی یوسف ز نهار باغ سبکتی پر ختم
من و جان به هم باید که خون دید	تقدیر دوست ز پسید و عاییکه کنم
رستم آید که کمپس بر شکش سایه کند	که در مشت بر آن سویر و بالمش سکتم
سایه جو نایم بر افکن زان پیش	که خسر اقا تو گشتد طغیانم و زخم
من بخور بوی تو در راه قضا خاک شدم	که کشف دید ز نیم گل و بویک ستم
هر شب نام تو سیکویم و جان در سکوت	گشت آن لحظه که دیت نهد بر ختم

خسرو ایچ ندانم که جلاعت بودین

روی در سینه دل سوی بتان خشم

سواره آمدی و صید خود کردی دل تنم	کنند مثل یک چپسی بجام چپس تو تنم
باشن نمی تنم که نه که است بگوشت	شدم و سواسن ترا من و صد چاک و تنم
علاست بر دل صده پاره عاشق در تنم	که باشد زخم ششیر و بد و زدنش بوزنم
دل من که بسیت بشده داری پست و لودا	که این بکانه و قوی آتشنا و دست بکنا
مزد خوش بود خواب و چرا این جان سرگرم	سرشب که دوی تپت و کمره کوی تو تنم
بشده بد کیشی ای بر خط بزرگ عالم میل	که هر یکس خط ازادی سر و نت بونم
رجو بوسی ای صبا نسل منش را بکستای	رکاب آفتان دولت و جوس از جانب منم
تو تا نوک زدی بر پینه جان من می گویند	که چشمم بر جانان تا داک و زان نا و کونم
نهادم بر جود از سر سری و نیت و کونم	جو بار سر بک کوی یک کین بار کونم
چنانم با خیا نیت خوی شد در کج شای	که بستم در از نور شید و ما و جگر و زونم
شش روشن کن از کلید و یکس جونم	دل تاریک در کار تو که چشم روشنم
یک کیش است از این خیر و کوی خوب و بکشم	از مان آزار بت بازی و اندر بر منم

بهر گره یاران جان و سسم	بسی چاکان و آشتانم
از نیکو بهر یک کند دل را	رحمت بخانه مهر و دینم

چو تاب رخ راه آن نازنین را	بیک کوراستش در آید و دست به جام
برابر رفت در یکتا شش جانم	و لم در بند آن زلف دو تاسم
او بوس باد کار سیه باد مارا	رومی دادشش از دود آید نامم
بخیل آسوی محمد اندر دیمه	که بر فقر که خود بقی مراد سم
براحت میکند در جان من عشق	بدانی سینه چند من جسد اسم
کنک را کور باد آید مخلص	کونار دو و پستان آید با هم
اگر از آن مظهری از خضر ای باد	به بوس پای و پای باد با هم

ای خوش آن شب که من در دیده تو علی	که چراغ روشن در آستانه ای باشم
بار غایب آورم در خواب پیوستی روم	آنکه در قی با خیال دوست خوابی باشم
از شب تاریک من کمر زای صبح امید	و ده که من روزی آخر افتابی باشم
نه در کاران نه شواست آید که در خون	من کبر و روم در چشم غمیش آبی باشم
چند داغ پیدلی به پوست بازی شش زین	هم ده بود و در جسم ویرانی خرابی باشم
عمری دیدم شش آید به چرون رختم	آنکه سرخ و باها کانه رکبالی باشم
آن بر دولت بود که شش خند در بنو	کوی از خود پس اعظم فتح بابی باشم
گفت شواغم بر ویت آن شب برین کشت	ای بهشتی روی و دراز تو خدای باشم
از دیرم بشتی باده گفت می نالی ز شق	خسروم ز و بر و آن که جوای باشم

و سواقی قص

صافی در پای دوست که اورا گشایم	انی زنده تا میم گرین زنده و شایم
دین کا سینه بر جود ایم بغیرت	کر در پی پستان سویی بکشت ایم
مر جبه که در کینه نداریم شیز سیه	درست ایم تو که مشیت ایم
کوساتی تو خیر که بالای دودیه	جندان که در او خسته و خسته ایم
چشای ساقی خون ریز که شیت	از لب خود ایم و زهره باز شایم
کدر نه نداریم شیش تو کم زاکم	خود را بر کوی تو یک شب بکشد ایم
خون خورده ایم ای سته جانی تو جودانی	دانی تو ترا از می خیسو و بخت ایم

در قدس پسر د

چلدر ساقی در پای پیله که اندوین	اک گشته می شود شش بکر بیوم
طنین خاک کی جو عزیز بسپون ریز	که کرد تو به اندین دق بی نما ز بیوم
بکتم ارید زاهدان زهر نکسیر	این است خدمت زده ای دست بر سر کیم
خوش آن شرب پای که لبان ناری	سپستم و خند شرب و در در دنا بدم
پیکر خال لب فرو ختم هر ویست	کر در دلقه را از سل پیل نید بکیم
حریف شیز من شود خراب که پیشش	به پایا پسردی زرد و خویش کیم
صلوات رهن من شد که دوق بیت کاتم	که است شاه بیت رو کرد و بقیله کیم
بیت پرستی که خلق پیکر کندم	ز جبرانت که صبری و زردی کیم

دلم کی منت بهت بود و دوش و گشت که تیره و گشت تو دانی و در سپیده که من یک درایم

در انفسران

پادشاهم شبی از خانه شب بگویدم	و که میرم به طبعیم مکان او بگویدم
عزیزم و زور و نام با جاده است ببرد	سرد و جاده کلان در نو که تیران بگویدم
شید خنجره شوم بخون دید و آتود	بخاکم چنانکه بر خون در آید و تودیدم
که از گل گل شوم خیزانم و از آن بگویم	بگویدم که از خیرت بگویم که بگویدم
سرمه از شمشیر من و زور و دلم آتش	خشت این میان کشکافش که بگویدم
حق که خاک من رویه بگویم شش اهل کایه	که بوی هر او دارم بگویدم بگویدم
بیل از گشتن که خون آلود و خنجر و شمشیر	از آن بهتر که با خنجر و شمشیر بگویدم

بهر منوج سده شش سوی من طوطی درین من معشای من حالات قعود

بیس بویت اسپر شد با هم	که که اری که یکت شو با هم
چون در اینی نمی شناسم فرق	کین تو نیست در درون یلی با هم
سوی تو منم و تو چایب من	چون به منی نظره بگردم
حد پستی هیچ بفر و ششم	و هذه وصل نیست بتام
دل من ز روی دشوی منکر	طرس و م من ترانکه و انم

شب بوی دستوراه گیرم	ی بر رخ بخواه گیسویم
---------------------	----------------------

دی زده فرو حیم بسیار	امروز رو کنایه کسیریم
اقرار بی کسیریم و شش	برخود را کوا کسیریم
مر نامر سبوی سیکه تاج	ترک کند و کلا کسیریم
تا آن دوست کور هلاک کشند	با دشمن کینه خواه کسیریم
بلی جان زیا و بیت زارا	کمان سپید و دوتا کسیریم
مینو انما اجل را پست است	پوشی بزینم در او کسیریم
توای رخ جو کل کو نما	چون بیل جیسکا و کسیریم
اکنون که قسم زکار و غاست	چون ترک خط سپید کسیریم
دیوانه شدیم چسب و اکنون	آن سید و شش کسیریم

تو ز دیر سینه را می بشکنم	ساقیا در ده شراب و دشمنم
سایم کز خون تو - رو سینه بود	تو به جسد بود و هر یان بشکنم
و منی آید عاشق از سیتی بوش	آن کزین گشت دیر و آن ستم
در سپهر کاندو چ کاری بازگوئی	ایک از اقبال تو جانی کنم
و اسلم از کز خون تو و دست	من که با یوسف یک پر اسلم
نه نفسی آبی کنم در تو تر به	روز کار خویشش را آتش زخم
زندگی در خون من چون زیت	تست جان چیت باری بر شتم

با عفت بس بدیدم سینه	چو بار سپه گر کم کنی از کوه نم
گفت خورشیدی دارد از کف	بیل و اتم ز مرغ کاشتم

دست نیاز انصاف

دشمن را بر آستانه سوره ام	کرد دولت بابر ای دانه ام
جان بانه چون دی نیم رخت	پن کس بر خود جسد نمی نشود وایم
بر درت سنگی زاده نم نیم شب	سک کان بر دندوان من بود ام
در پذیرای که میسه چون مردم براد	کر کو ام ج ریت چه زاده ام
گشت جوت خون بیا بر این برکات	کین قسده کوی که من فسرود ام
پستی خون خور و پست این در سرم	آپنداری که خواب آلوده ام
دو تری خوابد بکسیدن کو چا	آن فطون ملل کشش بتود ام
دل بس جان می گمنه با من نشن	راتب غماشش از آن فسرود ام
وینت رزری بخوام سم بها	اگر شبی دشمن تو بفرود ام
غم بگفت و پر سپر منهد بر حال	نگر از طغنت تو ای سمود ام

موالیه صفت

ویرا در جان نشین فی الین سم	ای ز تو شادی به جان فی القلم سم
کوه خون پین دی کن پر پیش	چون غله اکنون مرانی به جسم ام
چون گمن من خواب در یکشته چشم	تو بخند و کویم فی الجسد نم

تذکره دل به رسم خالی رخت	پن سر چا خوانده و حب الحال رسم
خویشبهره در غم رویت که نشست	چند باشد دور غم و العصب بر کم
در خط سبب ترا	
سنگ که در دوزخ و سپید است از بار و در وقت دارد	هر غم که لایم که از کلزاره و در وقت دارم
چون نه تم که دل دهنم خلق و دلاری کنند	سن که هم از دل هم از دل و در وقت دارم
گر نخواهم یاری از جان و میرم در خرق	حق پرست سن و دکنه یا در وقت دارم
پیش هر کسی می ریزم ز دل خوانا به	چون کنم کزان در و در وقت دارم
که جوهرم گشت هم شادم که باری جنگام	توین دل بر بخت بد که در وقت دارم
ای که سمان جوی زمین ترک جانم گیران	سالم باشد که سن زمین که در وقت دارم
چون من کو تیغ باش ای تمشایا دهم به	زان لب شیرین که چسبیده در وقت دارم
در پس غم شیمی هم نفس یار شدم	خواص بود آن سر کوی که چیده شدم
و قتی آن خورشید بدین سوی یافت	گرچه در کوی غمش سایه دیوار شدم
تو برام بود ز شا بد شنوای زاید دوز	که کو باره ز سر در سپاس کل شدم
سوی گشتم ز غم و یار اجل می بندم	ره در از دست نکوشد که کینا بار شدم
شربتیم و نه دوا از لب خون خوش کون	ز زبشت بجز زیستن انگار شدم
طرف کوی تو نام از سپهر من چهره نبرم	آن که که در جمن و کاه بکلزار شدم

از کمان سرگویی تو مرا شرم گرفت	بسی که در کربس کوی تو بسیار شدم
رفت شبها و مرا هیچ مرادی ندید	تیره روزی که زلف تو کوفا شد
خسب از پس سرم کشیده و سواي جهان	طرز کاخ و ترا خشمم اسرا شد
در ایضا	
بسی برون نهادم که حدیث تو بگفتم	سخن بگفتم از تو که زویر و در پیوستم
چو کنون غمت کویم چو بشدم از کربس و	کیر و دی ایلم از خشم دل که می نفسم
شب من فرارسال و تو بسید طرفه کاری	کنار سال را هم بمیان و با تو خفتم
سرتنق خواند عینون ز پی تو ام که هر روز	بصبا پیام و آدمم به برنده و از گفتم
من از آنکهی که دیدم بدو چشم خواناکت	بدو چشم خواناکت که اگر بشی نخفتم
من اگر زویر رفتم سرگویی تو جز زنی	که زنی زویر رفتم نه پستند تو رفتم
سزوت که بوی چسب و نمکشی زنا نشین	اگر من آن کی خدا بزم که زنا رفتم گفتم
تو ترسیده	
دارم سپس روی بتان باز نیایم	میج است حد ما بر بان باز نیایم
که تیر زنی چه کسکای یارگان کش	تیریم که رفته ز کمان باز نیایم
مردان منافقم چو پارسه کویست	که کسب برده و از پس آن باز نیایم
آنجوی که غمینم ترا در تو بخوایسته	برین دیده و جبرادیه و کمان باز نیایم
یار آمدن او بطر خوان بتو اینم	یک از تو می تا بتوان باز نیایم

<p> بازیم جان بی تو ز عالم کاهل و فر امش و سی ای باز ما که گر اکر آدم از قش و آن ماند اگر دل چون نفس زنده که چه که خیس و </p>	<p> کر مرد و بکیرند غنا بازیم در خدمت آن سرزدان بازیم یکت ز سپه ماندن جان بازیم زینا چو شود چون نستان بازیم </p>
<p> پایان یک دل و صبا باشیم کر کل بازگ تریم و بند کاسه چو شاد و سیه پایده جان به پایدار تو ما با شش ابرو به چو کمره زنده که دو پستان چو ز خاک می باید شدن خاک </p>	<p> اگر کل باشد بی ما باشیم بجز ز یک کل و کاران باشیم که از هم صمیمان شایان باشیم چو میدانی که ما خودان باشیم چو باد و پستان یکا باشیم چو از خاک ز پر پا باشیم </p>
<p> چرا ز ما و دلی با تو از کی گفتم مهر کجاست زار تو گفستی زین پیش دلا بر خستی و تیغ سپه نمود و تو عظیم در دس آرد و نازنین مرا دیش که از سخن من گرفت بر حق بود </p>	<p> بنودی کمک ممت و نوا گفتم کنون بلای نیست اگر نازیک گفتم سنا از چند حدیث باز گفتم اکس فساد بقایت در نازیک گفتم که در نای جان که از نیک گفتم </p>

خیال خنده می سوخت جان خرد و تن | ندای آن لب گمزه و رسیه مستم

در روز شنبه

سرمه شب بادل خود خمش آن دله برینم	مگر ممکن بود کین وید و پیدار برینم
ثره در چشم من شده خواب از رویه دار	کجا این خنده ز پر فستند از رخا برینم
اگر عاشقی گشته شدم از دید و خون خور	سنا و اسه که این قسمت زلف به برینم
خفت گفتم برون نه هم کشادی روی بهر	تو بستی بهم بی انگشتر گفتا برینم
جهان بی دوست تران دید بشنم بکف غم	روی خود در این کلبه خوشخوار درینم
مکویار این دیکرای که جانی تهوکل خوابان	چگونه دل ز جانی در صورت دیوار درینم
اگر خود را می دانی پنهان این کند باک	مرا نزدیک شده که دست تو ز نام درینم
خدا را کارم ده ز کوی خود که خواهم	مگر آتی در غریبستان عشقی با درینم
سر زلفت که دیوانه شد خیره بپایم	که یا ای رشته دست عقل و غوی دارینم

عمری شده عاشق دیوانه با خیم	در دام جرم رخ از کوی پس دانه با خیم
یاران جو فستنه ز فراموشه دیدند	چون کچکسان بر سپهر چانه بنامیم
مهر رخ بیاخی ز کوی بهر بهر دشت	نایم که جوی بوم ویرانه با خیم
کوی چمنان رخت مهر فسر درین	چون بر من سپهر به چمنان با خیم
وقتی آن معان چشمه ای سوره باور	شوق آید ازینان همه کجا با خیم

نمکاده پری صورت اندر نقشه سواد	بدریم در این صورت و دیوانه باندیم
خبر و زیانها که فادیم بر بخشش	کوی تو که سویم که در شاد باندیم

بجز این شش قصه و زان اونی حلاقتن تا حلاقتن تا حلاقت

سفره و سید و سپه چون روییم	ست در صحرای مینا کون روییم
دو پستان پشته و باران کی بکند	بجین خیران فغان سپه روییم
مطرب و می که چرم و دست یک	خوب روی نیست از چون روییم
روی خندان و روی پیوشی است	چون نریم از با جین افرودن روییم
ای صبا آن سپه بالا را بخوان	تا برون با آن رخ گلگون روییم
چند یاد سپه و بادی چند کام	سرمه آن قاست سوزون روییم
معدا و کیم و بر خیسرو روییم	بسیار در دست بر خیسون روییم

من که بر ده تو سر شبی افتان بکنم	تو شیش را شرو و بد نام چین سان بکنم
که هم در دسری تک میا از من ازانک	شوانم که ترا پنجه افتان بکنم
ده که دیوانه دلم باز باز از افتاد	سن شیکم و کاف از سحران بکنم
غم خور و این دل پار و زایش دارد	بعد از این جاره همین است که در بکنم
آشنا یان سر که زنده زان از انک	هر کسی صلی که یرون بکنم
نعلت کویند با طایفه از زاده نروم	دور خشش بر در ویش پریان بکنم

روزی از باد خست پیش کلی خواهم مرد	سن ۳۰ که بگذر سوی کاپستان کنم
سگر که می ز تو ای که که گورم کردی	تا نظر بازی از آن پیش بویان کنم
چند که کند که چسب و زبانه دیدم و بدوز	که سپید شودم روی پریشان کنم

رویت ای بازی که ای پستم	جان پستانه جنین که می پستم
کشتی آمد و می آمد روی تو چیست	از تو می بین که می پستم
نیدنت در دشت مرد و دم	زیم این جنین که می پستم
شوان و صعب بجز یار بشیند	سپید چاره پن که می پستم
به بدوی تو دوست می دارم	که کلی یا سین که می پستم
لبه نمودی بخشش بایسته	هم زبان انگین که می پستم
یا خود از بر جان خسرو راست	این هر خشم کین که می پستم

سکه کرده دست می دارم	کشتن اکنون برای این کارم
من خود از جسم نردم اما لیکن	خویشتن را به آن نمی آورم
لافت یاری نمی زخم مرچند	چا تو در خون خویشتن یادم
دست از این دل ز بس که خود کاپیت	که جسم خون منیت پزارم
عاقبت هیچ می نه اندیشم	را که بی عاقبت ولی وارم

<p> شمار پستداران سرکش که جیب بی تو پستاره می شرم میدم جان پا و کیسویت بشکنی تو جان چیرد یکم </p>	<p> شب تاب روز سپیدارم با تو در حساب می نازم شب بدین روز زنده میدلم که کجای بجشم پسیدارم </p>
<p>و علی بن عقیل</p>	
<p> همای رود و من جیب خوابم کمتری که جانی بزم باز نکو میست می بود کانی که دست بزم جان یکشب ز رخ خویش بر ایتم گرم کن زان کوه که ماندی تو درین سینه گرم کن پرسی که بگو جان فدای دست چو پر کن تو زان سینه جیبم شک زانبار تا چند ای در اسپر ای انصبت که بید که خیره تو شوی خاک بگویشتر </p>	<p> و کین چه جانیست که من میکندم من با تو بکجایم چو زانم بگو سانم الست که کین کشت کام تا قصه اندوه تو هم پیش تو خوانم مانی تو درین سینه من بنده یافتم آن به کس من این قصه بگوشت زسانم پس و کس از شکر نسیم چو دانم من خود ز دل سوخته تو کیش بکام تا چار چو رفتن ز درش می توانم </p>
<p> آر تو صد شسته بر جان من دیدم که ز کرم بیازارم دست </p>	<p> چنین باشد بگو گفت دل شمیم ولی بفرم ختم جانی خسریم </p>

<p> که از من چه دیدی کین ییخته که از دست که کارم بویست بهائی گشته از من کین تنگ بگویت هر دم غری بویست به ادای پند که از دهنم هست بود اندر پیر خون خور و عشق هر کوی ز من زیاده نماند </p>	<p> در کین و ما که دیدم آنچه دیدم که شش چون نی به یم نی ندیدم که من هم در صنف ایشان ندیدم که اعدا بکام دل رسیدم که من پر امن عصمت در یدم که از من پر پس کین تربت ندیدم که تو شوان ولی از خود بر یدم </p>
<p>بهر محتاجی از مشرب موقوف مخدوف و زن مغفول غافل</p>	
<p> سرش به گریه ای خود ختم که شیرین شد مر از پیشش کوی زبان و مسل ز و کین ای که با چو پس تنم زن کن پس که جانم عاشق و تنام تیت کانین پیشین که یم پیش تو بود اگر مر و نباشد خون بها </p>	<p> که به پیت کن روغی بر چشم زنده و کردم ده کاف شربت شرم من چو سبک از دور با سگی خوشم زاده کردم ولی مستی در شرم هر که اگوی بیوی خود و کشم انقبس با قیست و پنج و یا شرم بی سپر کن زیر پای اهر شرم </p>
<p> زاده شود این این مباحش کسان ده دست تیر تر کنم </p>	<p> بهر </p>

مرور دیدم پرده باد صبا نهم	یو کا خور خاک درش تو تیا نهم
ز و خند چنان گشتم که نیارم پروی او	کین در و خود بکود و کیر در بلا نهم
نرم بر دوشش کفر خود بیخست	دلها دیگران جسد و کور بلا نهم
گفت بنده میکندت دل نمی نهم	کین بخت در و پنج بر آن شش نهم
شاهان بجای نیست که سر بر دوش نهم	چون من کلاه سپیده که کاسه کجا نهم
نکستی که گل بجای رخ بین زری خطا	کین دل ز آسپه بکنم بر کجا نهم
روزی چه خواست گشتم از بوی تو صبا	آنکه چو جان به بوسه پیش صبا نهم
چون دل ز گفت دیدم مرا سوخت دیدم	پروین گشتم به پیش دل بستدا نهم
شبهه که کرد کوی تو کردم بر قدم	اول نهم و دیدم و انگاه پانهم
بکجا پاره پاره کنم بر تو خویش را	بس طوف پیش تر نسک کیت جانهم
زین کو که از حبت غنی نیست روزی	از غنچه در بر راحت خیزد و دانه نهم

از موی تو بر دل ببندادم	دل خون گشت پنهان چینه دارم
غمت با خویش تو گویم هر شب	برین سان خویشش را فرسند دارم
برو بجای کس می دانم ای باد	کس انجان دل در بند دارم
را از صحبت جان شوم به دا	که با جسته تو چرا چونم دارم
ایندم بند و کفار تو در کوشش	بکود که شش سوی پند دارم

بسو کند تو جان را بسته ام و ایست	که تا چند شش برین بسو کند دارم
بخشید و ده که من نه داده ایست	بر آن بسای شکر خند دارم

که این بسیم در دست کردیم	سوز دلی پس اندام چون بسیم
زهر بسیم پشانی کرد چیت	که تا چند توان بخت بر بسیم
نوشیت آن حال نزدیک دانست	اگر چه میت حاجت نقطه بر بسیم
منم در کافه این پسندامن آرد تو	چو نقش ماه نو بر روی نقوشیم
مرا حرف نخستین است از جان	سر زلفت که شد خون نقطه بر بسیم
چویم اندر دلی چون شرم در چشم	نه شرم از چشم واری نه ز دل بسیم
چو ز کردیم پشت دید و دل	ازین پس با دجان خشک و پشیم
که آن سوی چشم و نیم روز نیست	دور روز و چشم باز آید و بیم

بهر دل سخن قصه روزان توانا عذاتن فاعلا تین فاعلا شت

کرگی ندی ز باغ خود بخاری هم خوشم	در گناری و بلی نبود یاری هم خوشم
چون غنای دولتتی حد دست ویرتا	که گذرگاه مسنت با بخاری هم خوشم
که به شب جز بگر خواری نوباید خیال	باری اندر ملک این سلطان بخاری هم خوشم
با فخر و صفت کو از آن با و انکس را کرد	من قدح نه خورده با رخ خاری هم خوشم
در دای مکنه داریم از تو در دلی یا بکار	اگر تو تازی یا دهن یا باو کاری هم خوشم

کرسیان عاقلان شکی ندارم از خرد	دره دیوانگان با سبکپاری هم خرم
روی نبرد ما و سنگ پستانت روز و شب	این ز راه نهدی نیز نزد پایدار می خرم
چون بگاه آردم در دم به پند رقی	ما سوز اندر روی با شطاری هم خرم
که جان خسرو از سواد تو بر لب کسید	چو خندان را شکایت نیست پاری هم خرم

و من آثار قیو ضمه

راز دل پوشیده با جانان برم	در در اهر خدست در مان برم
تیکهای دلم که خویش با شکست	چون بر او در و سرافشان برم
ای مسلمانان مندارم که من	از جنایان کاخ دیه ایمان برم
دبر ازیشان که دیدم شکل تو	من عجب باشد که گاه تو جان برم
در این خسران که همان دل جان	بند و ام از جان و دل تو جان برم
دل چو تو نیست نیست کشم	در و کون هست بر پستان برم
زلف و لاله زنده خیسر و کو که چند	در این سودا سیکلی پایان برم

و لطایف شرایع

عاشق شدم و خسران این کار ندارم	فریاد که خسران دارم و نثار ندارم
آن عیش که یاری و هم صبر ندارم	و آن بخت که پریشش کندم باز ندارم
بسیار شدم عاشق و دیوانه از این عیش	آن صبر که مراد بد این با صبر ندارم
یک پسین بر آن وقت بهرست و یکین	از شک و دل طاقت گفتار ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یا دست	دردنی غم این چشم که بارند از دم
چون دانه برین نغمه غم نرسید که خرد	کوسیدم اگر یکم دانه آرد از دم
جانم بود دل چسبند سودای تو دارم	او دانه سودای تو سن کارند از دم
گویند که پیدار در این شب عذار	اندازه من نیست که سپیدارند از دم
خون ریز سکویت لبست سل کیسم	همان غریزست غمت خوارند از دم
دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک	کیک غم خود اندک و بسیارند از دم
هر کم تو دور و افکنده اندیشم اینست	اندیشه این جان گرفتارند از دم
دارم سوختن زیتنی شعله کو کیکن	بر دانه از ان سل شکر بارند از دم
خون شد دل چسبند و ز کمر داشتند راز	چون میسج کسی عسرم این دانه اندازم

و عید الحسره

گشت یار تنم از محسره ای او بکنم	چو میر پست ز روی مگوی او بکنم
ز جیب گویم ای خون گرفته چشم به بند	چو ماستم من پکین روی او بکنم
ایم زلفش ز غمیر کجاست بکنم	باز بسته یک تار روی او بکنم
شدم اسیر کند و غلامی می بکنم	و یک کی گشدم ای روی او بکنم
بوی اوست کنون اب این جوشش	ای ز خون نیست آب جوی او بکنم
و غم غم و دین بوی جوشش کیم ال گش	بسیج باغ نیام بوی او بکنم
و بای است که گویند آب درین جوشش	ای ز خون نیست آب جوی او بکنم

فتاک خورشید خورشید می کنم از پی	منا و جند برین خاک کوی او بکنم
جو شیر خفه و سحر خون چسب و آن بدق	از شر خوار سیکه اینست خوی او بکنم

جانان چه بخت کردی که چنان آتش آیدم	سپیدی لعل و بیم یک شربت نوش آیدم
در ره فتاده دانه دانه دید و نهاد دانه دانه	باز و کشاده دانه دانه ام تا کی در آتش آیدم
خشم شمشیر که پوی و پوی خودم پهلوی او	گدازم و نم بر روی او که او شمشیر بر دوش آیدم
کاکسی که بجز اندر به سلطان با حق کسید	که بر پرواز روزن برده مانده جادوش آیدم
ای دل به یادم از دور خشم کن که یخو	که سپا و اگر تو سوسیلای در جوش آیدم
سکین و لم سوش رو دهم گشته بر آتش آیدم	بشار و در کوشش رو و مجنون و دوش آیدم
بپس از هم هلاکون خورشیدم نم سوش آیدم	که بر بلای چرخ آتش اندر پناه کوشش آیدم
ای آله با خند من بر دهم تو شوم زن	در پیشی که در زمین شمشیر که تا شمشیر آیدم
بس که خشم غلبه سحر خاطبه که کم غم	از دیده و مردارید تر خدایان سوی کوشش آیدم
خوام که سوز خشم آتشید و ماند در شرم	از راه خیمه و چون کیم آتشش بر ش آیدم

کیمی ای بندای تو گشته جان و جانم	پیدا پاک جدا چون از تو نیکی شوانم
جانی از چه بگشتن شدت را جانیست	هر که گشتن ز برای خدای را که جو ختم
هیا سلام تو دار و لی بمن بر پسانم	که در غلط خطه از دیده هزار تکد زخم

شدم ز دست تو و هم خان تو گزستم دل بروی دگر کسی ندانم این که گویم و رایت دیدم غم غم گشت آه نگویم اگر چه دانم که آب دیده در هیچ غیر ز کوه ریشه جان پر کرده شد و دردم بروخته خضر و یکس در آرزوی لب	منا و دیده برویت ز دست تو گزستم هر اکس و ندانی ندانم این که گویم ز تیر من بگشت یه چونم گرفت کاغذ ولی بگوک و خور تا سی ز دیده دانم اگر که گرفته بصد جوی رسیده دانم بخش از لبی یکسین رو بپوشی هم ندانم
--	---

در ایستادگی

ان زستم که از حیاض دست ز یاد در گزستم دل بخله تان شد و اسن همیشه بگشت شمار من کجاست قیای که گویم طاعت صبر طاق شد بر سر راه او دردم خیر و قیاسی نه بر شمار عاشقان یک مریوز چند تو و از لبی گزستم بگشت ساقی بخت اگر شش باد و بکام و نیست از یک هیچ و فانی کند	یاس را نوی خسته و پای ز یاد در گزستم و اسن دل بچند سو از سر خار در گزستم تاس درون چشم خود اسب سو در گزستم دیده آب رفته و با جو له بند در گزستم تا بیا ز قیاس را کاه شهید در گزستم و بوض بچای آن این تن زار در گزستم جام مرا آتایب از لب یار در گزستم اگر که کاس کند هم بکنار در گزستم
--	--

خسری دل تو امست شانه لب یک و در لبم به و تا بخار در گزستم	
--	--

بی تو جان نعت و تسبیح یار نیاید بکنم	دروم پرستش این را از نیاید بکنم
یار که چو کینه آید برویم چندین	دیدم باز آید و دل یار نیاید بکنم
دکتر آید و بیم دل که بچشم جانت	چون رضای دوم است باز نیاید بکنم
حالتی بر منی و خواهم که بگویم میکن	و تحسیر من آواز غیلید بکنم
تنم کنم نمونه افغان گان آید و یک	هر غ خانه است پرواز نیاید بکنم
عمل گوید که بکشش باز که باران نیر	چون زیار دگر این ناز نیاید بکنم
خیره از یار است که جالب خود بکند	این عبادت از چنین کار نیاید بکنم

در الغنم

برو غم از دل پر خون نمی شوی بکنم	رجان سوخت پیرون نمی شوی بکنم
قوی بکس جوینی و یک سیج سی	اتیش خاطر بخون نمی شوی بکنم
یک خون که بکزدی در آندی بدلم	کنون برون بصد اشون نمی شوی بکنم
نزد خسته و شستم نه خون دل برود	تو سیج بر سر خسون نمی شوی بکنم
نوراید از من خونم آتزا جایت	سولی تو اگر این خون نمی شوی بکنم
بجان تو که فراموش نیستی نیغی	دگر که می شوی اکنون نمی شوی بکنم
که بطنه که خیس و مکن فراموشم	کنم اگر شوی و نمی شوی بکنم

کر جاد عمل و دل و دیده جلن بر خیزم	عاشق قد کس از عشق فلان بر خیزم
------------------------------------	--------------------------------

از دست که پیش تو می نشینم	در سر جیب بگوشی می از آن بر خیزم
هر دی دید مرا بر تو در خون چشاده	سین بر دست نکرم و ز پس آن بر خیزم
تا بدان گشتم از آن که گشوانم خاست	در مرادست گیری تو روان بر خیزم
از پس هر که اگر پس کردم که ز من	با یک پایت شوم نمره زدن بر خیزم
که حشر از خاک بر انگیزیدم	هم زهر تو بر سه کمران بر خیزم
خیزد و این که بسندید که دم با تو	اشادان شینم و با آه و خان بر خیزم

گشت عروای در رخ تو خیزیدم	ز بحر جان بلب آمد بکام دل کسیدم
بر این زمره و ن خشم خویشت بسید	که زیر پای تو شدی هرک خویش دیدم
خونخ تا بتو دل بستم ای بیارو میست	تا این جا شستم که جانه ندریدم
اگر تیغ سپیدت مرا جدا کنی از خود	از تو برید نیارم از زنا شیم بریدم
شدم ز سر زشت آشنایان نگاه فرمودم	چنین بود و خفایت زو چنان نشدم
جوسایه از پله خالان می رویه اکنون	ز روی خویش جوسایه ز آفتاب دیدم
چه جای طبع که خسرو بر زلفش آیدم	از من کاشی دل خوا با خستیا کریدم

بحر متا رب عشق مخدوف دزدان او غولن غولن غولن غولن غولن	
که نشنایم که من جبرودین داشتم	که کوی ندان و ندان ۱۶ شستم
کی رفتم دچا پس زمره بنود	هم از دور در بر زمین ۱۶ شستم

<p> بهر دم در آن بایه زنده سیک به پیش ز کیم گشت از من پادشاه ز خورشیدی سوختم هر از کان صبوریم از آنک قنایم بجاده زنج کر جسم من </p>	<p> کبر درون خلیقین داشتم پس دین در آیین داشتم مین سانه هم نشین داشتم همانک من پیش ازین داشتم چو چسودلی دورین داشتم </p>
---	--

وله طایب شرار

<p> مکره شده نام ره سوی جانان ز کپریم ای رایت عشق تو روا گشتن عشاق از سر ز نشن براده دلان جان بیا گشت آن لب سر بر مرا کوز من آورا یک در تو تو به یکم آنک پزیست خواب بچشم هر سر و من مست خیالت بر دزدان من نقش بنام مهر و جیشت خاتم کیم کشم پیش و بادام تو خور دادند نشان دل خرد سوری جیشت </p>	<p> در سحر بر دم خبر جان ز کپریم در آه بیان فتوی فرمان ز کپریم نوار و کند پیچان دل ایشان ز کپریم کای خضر جیشت چو آن ز کپریم دین در دراکویم و در مان ز کپریم پسر چنین خواب پریشان ز کپریم سحری تو که ز ایل بروی آن ز کپریم سلطان و پیک مرتبه قربان ز کپریم سبقت جوان ز کس غلطان ز کپریم </p>
--	---

وله طایب

<p>کدام سوی دم که نسواق جان یا بجم</p>	<p>کدام روز شب بحر را که باجم یا بجم</p>
--	--

ز شد با دستم بر بخت بزرگ و جود	که ایست بوی از آن بوستان که باین
زبان نماند ز پریشانی و سیریت	اگر بیا فشش از کس نشانی یا بم
بهر چند گفتم جان میسر هم از یکبار	فلاص یا بم و بس عمر جاودان یا بم
و جان دهم هم از آن سواری صبا	کوار کم کشتم نه خویشی نشانی یا بم
ز آفتاب خیالش بیخودم یا رب	که یار و هم که ازین دوزخ پدایان یا بم
بیان مستم که اگر یاد کردی آواز د	که گویای سعادت نه از یکبار یا بم
پستوه سوخته می آید از دلم در شرم	و طالع این بود آن ماه را به ساین یا بم
بخواه دارم از بخت شکریست	که کو بوسه بدین که نزان و نای یا بم

در نخست

دگر که رضای دل خود کام گرفتیم	از آفرین بستی آرام گرفتیم
بدای داور کی با جزو دل بود	که دل آفرین نام گرفتیم
چنان ز محبت خود روزها و روزگار است	آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم
تا به خشن شمع ز پرده اند بریدیم	سودای سر سوختگان خام گرفتیم
خون نه پدید آمد و خون خردان پنهان	آهنگی که ز خون کل اندام گرفتیم
که پس در پیری زده خانه خوار	زین عاشقی با فیت اشام گرفتیم
ای ای سلامت که نداری جبراز	رو سحر تر اباد که با جام گرفتیم
کشتی که جانی دهد کی کرد ازین راه	پارانه تویی ای شوخ تن کام گرفتیم

ایم و دعا کوی القبال رقیبت	کروی قدری لذت دشنام گزینم
سودای تو تا خون دل از کام برون بدم	هر چه از مسخو بان جان کام گزینم
کی کن ز جاسر ج توانی دیندیش	کای در حق جسد و کرم عام گزینم
باز وقت قد کسی سرور پشایتم	روی ز پاپنم دیر خاک پشایتم
قد و کشت از سجد راه بیان پشایتم	بند ز خود و تحت دین مسایتم
تو بخت ای محنت و دشواری شایم	من گرفتارم کجا بند و پشایتم
ویر و کان و تو نم ای سپهر از انجم	ایست کو تا جشی ابر و سر و پشایتم
دل زلف یار و صد پشام غم و کبریم	خنده و رخ خود و جان پسکین و پشایتم
چون آفتاب بر خور جام خود و از آن است	رخت پستی ز بیا ز او پشایتم
و دهنده تیر مار را ز کف و خار و سن	چون نم در پیش و بر جان پشایتم
ای صبا کوی فتنه و کیش و من و مان	تا و دای بر جراتهای پشایتم
چون روشن کشت کار چسب و از غشت	اگر کون صدلی بهر دست پشایتم
دل شد کان بی بسرایم	سوسکان خام کایم
آتش زو کان سوز عشقم	سوا شد کان کوی یا زیم
بودیم خرابه ساتی و دوش	مروزم اندران خاریم

<p> یہ کار سپہ جوی می پنا از غادر و بتان جسہ پاکست ای ترک بد جای رحمت اینجا جائیت خدی یک نظارہ جنت طلبا تو دایسے و جور ما خاک دیمم بچو چسورہ </p>	<p> یہ کار سپہ جوی می پنا از غادر و بتان جسہ پاکست ای ترک بد جای رحمت اینجا جائیت خدی یک نظارہ جنت طلبا تو دایسے و جور ما خاک دیمم بچو چسورہ </p>
<p> راز مراد دور و حق جان می دیدم جان بکف کرد و بلعاش بنان کی دیدم کو بغیر انک کی سوی غمان می دیدم کو جو از خون تهر ن نشان می دیدم سن طبع بسته دوران شکل بیان می دیدم کام کایت بجا می گذران می دیدم جان کنن می شدم دید و کھنک می دیدم در دلم بودی دور خوب سنان می دیدم کو دل دید و بیست نکران می دیدم شہ نصین انیک سر بر آو کمان می دیدم </p>	<p> سیکد شستی و بیست نکران می دیدم بموز دی که کالای کران سیکن کر از دل کم شود سر رشته می بستم باز پیش حال از طره اوزم و بند دور خود می بخت بدن می خندید داشتم که جوشم کشته غمی نیت بود اوشد از دید سن غایب من تم زان ای خوش آن شب که پا در رخ تو فی ختم من قتل اجل غلیظ من و انیستم خون غلیظ من کان بود تو خسرور </p>

سخت ز دست دل و شش ایوانه بودم	مهر شب در آفتون و آفتاب نه بودم
دل من شوقی ز بهر باد و شش	بدان شعله فیش پر دانه بودم
بسیار شدم صبح و سر کسب و پیچید	سین نامیسان به تنجانه بودم
دل چون دهن با خاشاک کی شده	همین سن در آن پنج پیکانه بودم
درینا پاشش بگیری ندیده ام	کوشورید دوست و دیوانه بودم
نمش بود و من که قدم ده دل خویش	که همراه خویش بریرانه بودم
زانی خیسر و کنگتم بر و شش	که پیش از آن شکل مستانه بودم
نرم از بلا چون دین در شمار دارم	که جان رسم کشی بی غیرتی این کار دارم
که احم سوخت روی عاقبت دل نیافتم	که مرشد در سر کیش دل خون خواره دارم
نظر در یار شو نیست به جان درخت برست	تو ای قطار کی دانی که من قطاره دارم
نی دانی که کماست دل بکجه در شمار خود	پسین کانه رخ بپستان کی آواره دارم
برآمده و دم از جان چند روزم زین دل	سلفای نه دل و دارم که شش پاره دارم
جو خاک خنک و منم ز رخ اکنون که حاصل	چگونه بر جان پای چنین دانه دارم
زاده تر و شش یارب کی بر جان یار	تیار و سیج که در دل که من بچانه دارم
با نهایت شانه و در کرده ایم	بازای بریر عدم فیس کرده ایم

دین بجز بکونی چو کسی آب خوش بخورد	در از آب خورد جان سرور کرد ایم
نیکیست سریدی که گشت کس بر دی	که نکند و بد مر آنجسب توان کرد ایم
پایند از طبایع تو ان سرخ داشت	ردی اهل کیش کسان زرد کرد ایم
این سپید نه زمین که کرد از خاک سیر	که ایم بر خیا و بد در خرد کرد ایم
از بر آنک تیره کینم آب آسپان	در از خیا و سپید بر از کرد کرد ایم
نظاره کیت چشم درین جرخ سربلای	این کین در خرد آن زرد کرد ایم
ای عشق در بخشش که در مان ندر نیست	در مان جان سپرد و این در کرد ایم

وله طایب

ما دامن از بساط جهان در کشیده ایم	بخت خود بکوی قلندر کشیده ایم
سوی خوش سپید و سپید بر بساط خاک	چون بر داشت سر به پیش کشیده ایم
ای بسا قی از قفسه به خود دیزی که	خوبایا ز شیشه به نظر کشیده ایم
تو هست و صد هزار سالی در جوی	از اکیم که در سر کشیده ایم
چون در خورشید پر شد از نقد این جهان	دامان هست از سر آن در کشیده ایم
بر سنگ زن عیار زو ایر اکلیت زرد	چون در شادی خودش بر کشیده ایم
خسرو ز کوه و کیم که هم سرخ و زرد	چون با نغان دل از زرد و کمر کشیده ایم

وله منفی

ترا به کس تو بخویش پس می ایم	که هیچ با جو تو می پس می ایم
------------------------------	------------------------------

تو خیری زنی از عتره حسن بی دل	بدید و سپید خرم و باز بس نمی ایام
مرا که که گهای بن استیکم لیک	زین ضعیفی و در چشم کس نمی ایام
مرا بر تو کلو بسته می برد زلفت	و کز من به او سو پس نمی ایام
کدام بار بکوی تو میرود سر و رو	کس بهر سپید او چش نمی ایام
ز دست جو ریخته صحت کو چشم روی	و یک با دل بد خوی بس نمی ایام
بغیب تو بکجا چفته که خیر و را	و طوطی که بچشم کس نمی ایام
فیک دل از بر مراد است آن او دلم	کس که شکر آن ترک مشه و دلم
مرا جو بخت بدست ارم صد بلاهرم	و سپید زیارت یاری بود که دلم
خوشم ز تو بچشمی و زیب و دلم	کس فضل تو نه صمد بان که دلم
چنین که بر سپهر لقا و را که دلم	و آستان تو رفتن که ام سو دلم
سوی روی تو بر دان سو پس دلم	و گشت سبزه و رفتن بی باغ و دلم
دلم بیار که می آید از تو بوی دلم	کس ملک توام و زده را به و دلم
شبی ختم ختم دید و را بلا ایش	کس غیب از آن زلفی که بود دلم
بفره بندیم و از کاه می پرست	و زیریای تو مرین با زخ و دلم
<div> <div>اگر چه که چش و نشان روایت</div> <div>اگر چه که چش و نشان روایت</div> </div>	

زان غمره خون ریز جان انکار خوش می آید	تا خوش بودم پستان زان یا درین می
ای انگر بر دروالم تدریس دربان میکند	بگذار کن دل بچین اینجا خوش می آیدم
شاید پرچشم خوانده ای زاده و بگریزم	چنان چه دارم از تو من این کار خوش می آیدم
پیش ز بهای پارسا دادم که خوش باشد	اگر دست می پس ز من زنا خوش می آیدم
از دیده من خادست اندر سر کوی کون	از دیده من خادست سوی تو بخار خوش می آیدم
ز باد رویت سوی گل می نیم و خوی خیزم	هر دم جهان دانم که کار خوش می آیدم
کفتی چشمم و دلبستم زینا که ام آید خوش	خود دنا که در خون من مرید خوش می آیدم
چشم ز زوایان را که بکشد و گری خوش بود	کیکو که نام آن صفت سر بار خوش می آیدم

وله الحیثه

سپیدست چشم او بی بین سام	پری و یا ملک چپستی سپید ام
نظر روی تو کردم و دیده حیران شد	جور نمی از نظر من سوز حیرانم
دکان بر گزاردم ز دست من تو	اگر چه از د جهان آستین برفانم
جهان قابل تو و عاشق در سر	سی روم که بشیر رو نکردم
کرای سوارگان بر کشی بکشتن من	پسند آید بود کاه تیر بارانم
در پرده دل آید غمره جنانک	شکاف کشت حد را زای پنهانم
بصیر گفتم یک خط سانس من باش	جواب داد که بسنر صبر صفت درانم
گشت تو و در قیام و سوز شراق	هرین صفت من بچاره زیست شوقم

خویش آن زمان که خلیف سنان بود	کراخ دشت بدوی بود برک بتانم
نه انم آن همه هم صحبتان گنجی خستند	که هیچ باز نیاید خبر از ایشانم
کنون ز دولت و صلا تاثیر خسرویت	که پیشش جمع شود خاطریشانم

بسی در کوی آن مردی خستم	مرد پاک و آب و آبی خستم
انی خستم بلا پند بوی زلفش	خراب اند و بیله آن بوی خستم
بگویش ز دونهام بر وقتن	ز پیوسته به یک سوی خستم
شدم به خور ویش مردم اکنون	که حسن دیدن آن روی خستم
بیت خوش با در خواب جوانی	که من غای شدم زین کوی خستم
بسی نقد جان تویش میداد	بر شوب و اون آن خوی خستم
کز استای زلف و عید ام بوشش	که بخت خیره کوی خستم

نور تبیر

من آنچه دوستش باین جان بستم	همه حکایت آن طریقه را دوتا گفتم
کوت سوای میت ای شراب خوار خون	چاک خون ال و دیدم را صلا گفتم
بیشتر در رف و ایم بر چه خلق	کجا پیشش تو دهم از به چرا گفتم
سنوز باز نمی آید این ال بی شوم	تبارک الله تا من بدو چرا گفتم
کنون مرا بیک کوی شاهان جوید	که ترک صحبت مردان چرا گفتم

بر جنا که ز خوابان رسیده سرا دارم	تا که بی دلازا بسیار نام مرا بفرستم
ز جبر اگر سخن گفتیم ای فراق کش	کن و کردم و هر کردم فخر خط خستم
اگر نخواست به ران من دمی بای باد	سلام من بر سایه کنی که من بفرستم
دلی که درخت ز ترشده ادران لغت	بجوی و خواهد بود باری تن با گفت

ای خوش ازوری که بایر و خوش بودی	با و نه نشان زان لب مثل شکوفه بودی
روی و خوش خوش می دیدم و می دیدم	جان فدای آن می کردی و خوش بودی
آفتاب جز خنجر کز پی یک بر چرخ	مقی از محنت جبران شوش بودی
او پای نازده بیریه و من ساخته	با به پیر ز پایش نقش مهرش بودی
ستاست او تو قد من کان ضرر و هم	افرض زان شصت زلفش در کش بودی
از خیال او که سر پایی باشد نقش بند	پای تو سر سجد و پایی نقشش بودی
بنویس که دست اندر کشش و دست	روز را از دوری او دست در کش بودی
سی و شصت هزار شش پنج غم شد هر	شده آن زین روزهای پنج باش بودی
هر کسی گویند که سوزی و است خیمه ش	وین زمان خاکسیرم از وقتی آتش بودی

در انجمن

دل داده ام به لبر و جانی خریه د ام	دین بخت بهر جان و خراب آورده ام
شکست که رفت قیام و عهد نه در جان	سودا که نیست این که بخت خریه د ام

چاپیت در سوای بریدن کشت بواب	ز کشت پیل شد و گوی بریده ام
ای سار باغی که شمرستم بکش که سن	خروادی فراغ منیلا ن خریدم
نظر ره نام کمسنید که در گوی عاشقی	روی سپیده کرده و جعدی بریده ام
خسرو غم بخت بهمان دوست این	کشت سالها بخون عسکر پروریده ام
در انقضیه	
شمرتم شب از گریه در بار بوشیم	وز خاک سرگوش و خار بوشیم
دشمن بولیم به یوار ز کریه	توانیم دم از گریه ز دیوار بوشیم
که باد در حق خویش که آخر بایست	این دید که مر بار دیدار بوشیم
یک روز قدم به کن آخسر ببار	تا پای تو زین دید و خونبار بوشیم
این رو که غازی مر از آب ریاست	اکنون بزم از غم نهاده بوشیم
خسرو ز خشم از لب شد خون تو کوش	دوست نیاریم که زین کار بوشیم
خیالت در آل خود نشاء سازم	از برشش دید و خرنگاه سازم
هر جا نمانم خاک از تو انم	که از بر دست راه سازم
چو دل خواهم بر آرد از نهد نشت	که جان رشته آن سازم
چو دل زلفت نشسته چون تو انم	که شبهای غمت کوه سازم
خیالت شب تا یک عجب در ان	کسی خورشید و کاسی سازم

چو بدخواهم صد جان بایدم تا	چو بدخواهم صد جان بایدم تا
چو چشمو را تو شادان میخوانی	چو چشمو را تو شادان میخوانی
و خطاب ترا	
چون نام بر دید بهشت از نام بر گشتم	چون نام بر دید بهشت از نام بر گشتم
با تک بند خیر از آتش چو شد بند	با تک بند خیر از آتش چو شد بند
حیرم ندارد چو کرم بخون دل	حیرم ندارد چو کرم بخون دل
دور و پیست و سیر کردم ندارد	دور و پیست و سیر کردم ندارد
رسوا شدم ز خلق کرم و مست رس بود	رسوا شدم ز خلق کرم و مست رس بود
دست غریز دگر کند که بگشتم	دست غریز دگر کند که بگشتم
یریا دقاقت چو یکیم غیب دارد	یریا دقاقت چو یکیم غیب دارد
باران میخوشند ز می خسته آه کرم	باران میخوشند ز می خسته آه کرم
و علیه الرحمه	
مرتب بدلی صور نارش فرو برم	مرتب بدلی صور نارش فرو برم
نارش که مست بلب شیرین بران شوم	نارش که مست بلب شیرین بران شوم
چون تیرد کان هم بد خواهم از کجایی	چون تیرد کان هم بد خواهم از کجایی
باشد که نیکدی لب خود بد بدم	باشد که نیکدی لب خود بد بدم
از بس که مست در دل مرد می زدوق	از بس که مست در دل مرد می زدوق
با حقان دل سازد از شش فرو برم	با حقان دل سازد از شش فرو برم
کانه زمین جای که نارش فرو برم	کانه زمین جای که نارش فرو برم
بیکانای دیده نارش فرو برم	بیکانای دیده نارش فرو برم
آمن زبان عرب و جیش فرو برم	آمن زبان عرب و جیش فرو برم
از سینه دل برارم و بخش فرو برم	از سینه دل برارم و بخش فرو برم

بست بسیار ذوق خاک درش و روشن	در آب دید که کند نیاید شش خود بر دم
دیوانه شد دل من در پخته و اجیت	خواسم از و کز لطف در از شش خود بر دم
خسرو اگر در عشق بجاییت زان او	تحقیق عشق من بر اجشش خود بر دم
بجز این شش نه و لب و تن نه و علاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن	
متر عشق که می پوشید و بر جان می	روح کو اسی می ده مر جسد پنهان می
جان به بند و شست و ما پیش از برکت	گر کانت مردش و عده به بیکان می
تر شسته و جان که ان کشت از برای	بس که قیامت و خیر و از پی ای می
گفتم خاک درم به بر میداری بچشم	بکی چشم را براحت کرد در مان می
دیده به برید این زمان از و بدن غمهای	مر کجا ششیم دل غمهای پریشان می
غیر از من و گفتش چون عاشقان جان	چست این گفت پریشان مردان می
دی که دلها می سدا ز خلق گفتم این	گفت در بار غم ز رخ الی از آن می
جان و دل و دلم خیاالش را کجا اند	چند و چون در بر کلا لاکمبیا می
در المتعش و	
چمن چون بوی تو دار و بهیشت و در	پادشاه تو در سپاه سرو و حسن می
زیم از تو میرم سم نه تو چو در نار خان	نه ام چون دیگران که بانی نه می
خوش آن دمی که توانا ز میم بگری	برای مردی که شش لکن نکند در آن می
شدم ز سواد و در شهر و در محراب و	که کرد سواشتم بهر میان در آن می

بجز بوشم ای زان خرویدره که دید اورا مرا بر این صدها که بر خشت زان بوشم سختی برستی از خسر و کمر خشت فرو دادم	چو پیردن او قسم در عرصه زان و زان سازان زانیش کورم کنید آیدم که برین بزم اگر کم کن یک سخن چنانکه هم زان سخن بزم
---	---

وہ ایضا

ز سخت خیاستم از جان و یکدم با تو پیستم تو در باره که بستی و گفتی خون تو دیزم نذارم حد آن که شب روان کوی تو لا فتم	بریدم از جهان هر توده با تو یک پیستم من این فال مبارک ز اور وین دل که پیستم ولیکن این قدر دادم که در گوشت سکی پیستم
جواز زان نیست این دولت که پشت بای پیستم تو در دل شستی و جان من گفت و بد پیستم کسی راست کن زان کی که شارت کند و که	هر این دولت از زانی که بر خاک ز پیستم نهارک با خصم این خانه زان من که پیستم مرا خود ساما باشد که از دولت پیستم
تغیر عاشقی زان که او را زنده میید پیستم کلید سکه خیره که خجالت پیستم در پیستم	اگر من از دولت و صلوت یک پیستم چون شد که هم منالی خرو و دره من پیستم

بجز شرح پیشین چو کی که وفات یافتن تا عین مقتضای آن

و می دین پیست خوش ولی داشتیم تخم دنیا که شستیم سر راه پیستیم شاید از خطا که کشید پیستیم	غارت غنمت پیستیم انچه پیستیم سج بری چون نه ادکاشته پیستیم آتشش ال در سوا صد عالم از پیستیم
سختی برکت خنده زان دور پیستیم	هر چه بجز خنده داشت از یک ابل پیستیم

سجده ششمی نیست خواب هیچ زمانی قرار	او رخ نه نای که ما صبر و دل داشتیم
روئی تو دیدم خوب زبان بود اویم دل	خوی ترا انجمن زشت نه پنداشتیم
عشق تو خود باختم شکویت را بر جرم	هر بهی که تو بود آن رخ و انکاشتیم
بسیز خیره بود خانه تعاستن من	ایس که در از خیالی نقشش تو بگاشتیم

در الهجسته

چون یارم بگر خورشید آن گشتنا کریم	که در نمون نشینم که در دعا کریم
بهری گشته تا دانا غم صبا شد	خلق از سوم وادی من از صبا کریم
شیشه بر کشید عشق در او درین کار	پای فرا شکسته چو از بلا کریم
هر چه نور که باشد بگریزد از بلا یس	من خود بپای خویشم از خود کجا کریم
خسرو مگو که در شش باز طاف کوشش	گویند آن حریفی که روی سپا کریم

و علی الفخران

از غم نه گشتن سوی با بخت دل کرم	سر روز جانی با یدم تا بر دست نرگ کرم
ای وقت جان هم سیر افکشی که با رخ کرم	کرم که کمر کس دل و جان از کجا حاصل کرم
چو جرم خورشید از رخسار خاک درت	تا خسته محرم و در تنجم خدا دل کرم
من در بلبل طرب ال طالب پیشای غم	به روز ما در زار از هر جیر چون تپیل کرم
گفتم که خلق از دینت جان می کنند با کرم	گفتای با یار جندان کسان بعضی کرم
دی گفتم صبر جان گفتم چندی از غم	گفتا که ترک کا فوم بر سوسکا و کرم

کینه شد و دل کن بر دیگران زان چو غنا جان و دلم او بر و چون بر دیگران دل نهم

سینه آثار فیض

مردم غم خشم او یا دل افکار بگویم	چون زمره آن نیست که با نیاز بگویم
هر شب بر دم بر سر آن کوی و غم غلیظ	چون نبشت و او با او و دیوار بگویم
کو جان گرفتار که باور کند از من	اگر غم خشم این جان گرفتار بگویم
افکار کم هیچ دل خود دل انگیز	اگر استغنی زین دل افکار بگویم
خون شد نهفتن ال و اکنون روم ای حال	برو انشوم و بر سپهر بازار بگویم
و شنیدم که می گفت شمس هم زرد تابش	مردم پیوسته خود را صد بار بگویم
شب خواب خوشم نمی که کجاست نگاه	خواب این دید و سپهر بگویم
در دیت و این سپهر که چون توان	حیرت است که در تو با غبار بگویم
یک روز پیش از این بخت بشنا	تا کی غم خیر و شب آید بگویم

بگل گن آن چو خنک در دست خوردم	که غری از دل و جان مشکراکم کردم
حایت وصل بگویم که گفته شده و زیست	ز بخت شرم که با که بر دهن خوردم
پیری که جانت از دیدن توی میزد	که زلفه داند اگر انجمن بود مردم
میر خنده هم در و خورده زیراک	کجا هست دل که شناسد عداوت در دم
خندان خوشم بخت که که تو تر نیستی	قبول اگر کنم من به دید و نامردم

بکارم آید اگر خاک کوی تو نشود	رشی که از پی این سالک باش پرورد
شبی که اگر سر کوی تو انم گشت	ز شوق کرد پس خود نرایی کردم
شدم بکوی تو خاک و درین غم که چرا	صبار کوی تو سوی در کردم کردم
که نیست خون ز خای تو منور و صفا	گر رخ کرد بکار و د غار رخ زردم

ای وجود تو دیده بجانم	چشم پیدا جان پنهانم
بس که سوی تو می دهم بخیال	سوی خود باز نمی دانم
که گشته کنی و کلاست ناز	من بدین که ز زیست توانم
حضرت از جان من برون زود	جان من که بدان بود جانم
آزادیدم و ندادم جانم	و الله از زیستن پشیمانم
چون که کردار و دست نمی کردم	آپسندای منی جسم گردانم
پندم ای دوست می نیست از آنک	تو ز شمس من از پیا بانم
این چنین با خیال ز بس من	چند دم با خیال جانم

بجز مفسد سخن از بس و زین و مفعول فاعلان مفعول فاعلان

من عاشق نه رعا کرد دست که منم	کام من صین گران بدی کی کامم
دارم سو پس که یرم و پیش تو کم من	از خضره سپید که از تو شامم
من غم دیده و شمع نیست شربت من	ایام بادی بادتی تو که کامم

نوروز داری شب چون نیم گشته گفتم یادم که اگر ای شای بگرد که بیت ویرین ریس که چشم چسبنده دیگر از ا خودر سلام خوانم تو بدین شوم خوش بر در دقت بازی چسبیده و اخواه	از گشت گشت مانده خالی بوام خواهم نقصان بود نسبت که کاش که خواهم نه کل درست پنم در تمام خواهم تو زنجیر بخش من سپیم خام خواهم روش دوی من شدن بدو اندر
--	---

این نیم یارب که با و در ابراهیم دور دور آفتاب روی اوجی سوختم شکر زهرا که گفتم جمع و رفت آن که از ا وصل واد پس که با و دای من به از پی دیدن من در حیم گفتم جوش چشم بگردم این دیدن را که ی بلیخ مرد دوری نیست که خود دل شرم و منم	پیلوی او زخم و در خواب هم پیوستم گشت جان شود و چون در سایه کیو شدم رفت دل کیو جان کیو من کیو شدم می نیم در جهان که جاز فرانش می شدم و در برای سجده چون شش مرتب رو شدم مردم بگذار چون باز یستن بهر شدم چشم و اول ده که من زین پس می کشم
---	--

در درج رهنم

در این کاه برین گشت من از تو جان بخواهم بفرموز از آن کشتل بنام که صاف از آن بهر است که مهربانان غار شده اند	بمانی خفته هم زان لب و دانه می خواهم که من چون عید خود زان پیکان می خواهم اگر زین بگذر و من یستی جسته ای ام
---	---

ز خوبت بخت بدین زبان بجزال کدام	بگویم سواد کان ام و سر دینان بخوام
برویت از دهنم داران در بیخ آخر	بگویم پیویم ای کافر تو یان بخوام
عراکش ای کفر خواه و دحای به کن دور	بگویم کین داند دل بخوام و از جان بخوام
طبع در وقت این و خوشی آید هم درون	بگویم درون با من که من دران بخوام
بگوئی عشق تو شدید تا بکشته بخوام	بگویم که بر منده ام من خازان بخوام
تیردای عهد ستوری در ای دور به شکی	بگویم دیو از شتم سر و سامان بخوام
چو کار از نذر بایده میا بخوام ای کرون	بگویم به است این خاکدست از ان بخوام
بطلال این و دنیا شاه فرزند بخوام	بگویم دولت مراد و ان عمر پایا بخوام
ز دست پهلوانی چو سر و پیمان بگویم	بگویم دلی بخوام از تو یک آید ان بخوام

عهد نامی من شده که بپس تو آید	مرغ را بدل چست از تو آید کنیم
بگو سوخته از آتش کن بکش بدم	در دمار بهمنه شرف خیزد کنیم
دوست دارد و دل خدایان یاد و یار	با رخ زانامه خزان بپس تو آید کنیم
ست و لایق با دوست باز آید کنیم	تقصه عشق به که چو در دهان کنیم
چون غم و یاد و بپس بگویم از تو آید	وز سر تو کی دامن تر بگویم
اشبانت کافیه بپس بگویم	وزرا خواب بر دبار بگویم
غزل سرشته بخوام از ان طلب است	دل و دیر نه خود باز سر تا بگویم

یاد تو شبم بر آن روی و چنان در بار	چو کسی رسد از خون جگر تازه گنیم
زنده و دایم ازین شب اگر غریب و	بس و حای شب جرشید که تار و گنیم
زلفش آشفته از آن روی نغمه گویست	چنان از ده چشمنه و بنظر ثانی گنیم

منت هر شب که کرد و گویست که دم	زیر آن رخ دل جو یست که دم
منی کسی که جان و پیش روی	به سیکوئی پستان کوی که دم
جانم کز سیکوئی جان کویست	که کز بنوازیم به خویست که دم
زمن دی یاد دانه تبه بیکت	خدا کی گفت آن به کویست که دم
مرا جان از کل و سینے تو آمد	به پستان از پی آن بویست که دم
زمن برسی کلاچی کیشی تو	کشم که دپس آن کویست که دم
ز کویست که دم که خاک پریم	ز زلفت بکشم که بویست که دم
عجبوری شب مرا سیکت تا چند	که زبان ز دردت مر بویست که دم
دل همیشه تو داری سبک که دم	بگره لاله خود و بویست که دم

در غایت راز

یاد و ده سال تا جای در جان گنیم	در درون دل و درون این بسود و شش گنیم
در آن کار عادت که کردنت غم	یاد و دایم و بسلی شد و پرانش گنیم
نمی گزیند و سره دم چو سره د	نام از پی تن که سازیم و غلطانش گنیم

زمره کربلی زخم تو کجای بخت خدای	کجا پیش از که دل خود دارم تو فانی
چون برقص ایندستان و کان برکش	چشم بد گو شیر پند تیر بارانش کنیم
شاهد خورشیدش چون نور بخشد ماه را	کرده از خورشید خواهد بود پایش کنیم
دل بیکر آتش کش غم زمره او شراب	یکدم و شربت دیگرش بدیم و آتش کنیم
ساقی کز این تیغاره کافر گسند	با بویاب و باروت سپاهانش کنیم
باد و در اسلام اگر گوی و است نیست کفر	کین جنس نیست غریم انکار و آتش کنیم
هر کس که بدخورد غم عقل فراموشید	عقل باری گیت در عالم که فراموش کنیم
تجاسس آرایم اگر باری قدم رنج کند	از زبان بند چنبره و کمر آتش کنیم

بجز محبت شمع حسن و دن او نه عین عیان

خواب کرد چاک بار خوب ز کس چشم	خیزد بیکانه دل بر دست ز کس چشم
نزد شب در دامن بویاب چشم شنیدم	کنون چگونه بدیدم که از نیت چشم
ز کس که این دل خون گشته در دامن چشم	نمیستاد دل میان خون چشم
درین از تو چشم که کس چه پرست	چوین بکار تو کردم چگونه پرست
مرا روی جان تو به داد غریب	تو شوخ باز بران دامن چشم
شو غم که درین تو گیتی که به سپه	که این کند و بخش جان و عاقل چشم
نباد این سگی با جان گوی قیاس	اسرار بکس تویم با جان بد تو چشم
چویرا تو شد دست کرد دست گیری	ز هر کوری چشم تیران و خست چشم

هسته پند که خست و بصیر باش و چست
 ای اگر سخن بصوری بود بدان که پرست

باز دان و بود که باد و با ساغ کسینم	عیش نیکو بست و می و نیم و نیکو کسینم
ساقیا از نامی خویش ز نه ری به بخش	بسا همان صوفی ماند و را که کسینم
چو بر روی زمین ز نیم یعنی چست این	بیر خیا از نیم آبی بر روی و بر کسینم
تا که ز آینه دل روی بناید صفت	را تش می رخت غم سو زیم و خاک کسینم
نی ز نیم و عقل را بر یا اسطر سوم دسیم	کی کسینم جهان و ال را پیشستان کسینم
باد که ساغ غلب ز نیم و بر یا کسی	اسم پناه افور راه دید و در ساغ کسینم
نکشتری بر کف و ریانش خست و نیم	قفل را بر رشته چون از دست کسینم

در احوال

بیکو باشد که با کسینم و حسابا کسینم	و انکه در دل جای دارد در کسینم
کجای خواهم حریفان محرم مشورت	از حریفان نیست خود را کسینم و شاکسینم
رشته نه ان دو کان پس را بشکرم	بسی نقد قصبه و بازلف و سودا کسینم
فرمان و تمی که خوش سوزا کرد و اول	سن سنازم بوی پس و شوانم که بر بالا کسینم
کردار خست کسینم و بدین شش زغم	و انکه از بوسه بران لب نقش شش بد کسینم
از این فراموش و چون خست می نیم کار	از این خست شگاف اسپسته خود کسینم
چشمتش از سو که تر و دار کسینم	و بود که تر و خویشش زیر پا کسینم

بخت در بر آید ال سن خلق عالم	چرا که اندک آن هر که خندید به بوم
فرخ آید در آویختن تو جان	که دیوانه دست و شورید و بوم
کارا به خوشش آشنای که در سیه	در آیی که از دید و بازید و بوم
مرا خستید بودی در آن چشم بودی	ترا بخت و بوم و درین آید و بوم
ز غنای چشم و شدم از سوده	که حسن خلق بختی نوزید و بوم

سودای منراشت کاغذ دل و جان دارم	ز اندیشه و دم خون شده جنت خانی دارم
که سر نه پشت خاکم مکنی بر سپهر	من سر نه کتم از ابر و دیده جان دارم
از تو که گزینش را و او را در دل	تا چیت بروی تو دید و مکران دارم
چو بوی کنی چشم تو دید و آن و در سیه	خون آب کتم همیشه من زمره آن دارم
که در دم از خست طوفان بلا شد غم	تا چند ازین طوفان خود را بگو آن دارم
کشتی که پارس و اندیشه کن از کپس	که بخت و دیداری اندیشه آن دارم
با تو بودم بر دم چون مرست و م سردم	کل را به برم نهان چون با و خزان دارم
ای دوست به دوستی من بودم غافل	سی که ز خون امل در دید و نهان دارم
در بحر و خیر و راکب بخت آمد جان	جانی که رسد بر لب جنتش تر جان دارم

نغمه آن دارم که از دل آمد جان پیون کنم	آرست در پیش و تو در آید میان پیون کنم
--	---------------------------------------

تو هم از غم دوتا کردی راه من تیرس که چه در خون منی که تیر بر جانم نه سینے بیرون کن که بکل از این در پیش تو نوک پس چار تو رخ خود از بر من نه دو پیش میگفتی و چشم بر خیالش درشت که در پیش تو راه آید آن کرون مدد همه تو که نیست خبر در اینرا نیستخوان	کاسان او در دهنی که میان بیرون کنم تیر تو بیرون نیارم که در جان بیرون کنم سره که چه تا روان باشد روان بیرون کنم تن در پستی را بشیر از میان بیرون کنم که چنین باشد بگو که خانه اش بیرون کنم باده را که در آن بکیرم نه اینان بیرون کنم سزاوار از غمزه است از اینستخوان بیرون کنم
---	--

یک سخن که زبان بگوشتان بیرون کنم آه و دارم سیانشش بکرم بی پرسن نیم مردوی تو صد جان بود غم چوشت بکس جان پریم لب را در بهای بکس خط تو در چشم نیست و شد پری بی ز چون جازایم طوفاست ز آب چشم من پس که آه آتشینم در جهان دارد که ای ترا صد گشته چون من جندگوی کهن یکش میمان چسند و باش تا از جود تو	صد دل گمشده را زوی نشان بیرون کنم ماه من بکند از تاری از کتن بیرون کنم نیم جانی ست اگر کسی نهان بیرون کنم سم به چسند جان و کرم نان میان بیرون کنم تا کایم خود که ز لب روان بیرون کنم زخت پستی که تو غم من جهان بیرون کنم آب پری سپهر که جهان بیرون کنم خون به لعل ز نرم دین علان بیرون کنم پسید از خالی غم را ز نشان بیرون کنم
--	--

<p> بناشکار حدیث نشان خویش کنم از سپید از تو چون بر زبان خود بگویم نمود سپید بپوز و برون رو و در جند بجید آید تو را نیستیم آن خود که دم از آن تست جفا و از آن بنده و غا مراتر است دم بر دلی تو کاشتن روان شدی بنویس در سحر و جادو و دایره کروی و چشم روان شد از تو طیب زنت در سر خمر و اگر بوقیست </p>	<p> بناشکار و نشان قصد جان خویش کنم روان ذکر که بر زبان خویش کنم بپند نیز بگویش و نشان خویش کنم ولی ترا شو نیستیم آن خویش کنم تو این خویش کن و من از آن تو بشن کنم سفره که در پیش باد و خزان خویش کنم که با ما بسپار کار و این خویش کنم کنون و دایره و چشم نشان خویش کنم که خود علاج دلی، توان خویش کنم </p>
--	--

<p> برای لب تو انگین چگونه کنم خدا ای چه شگفت را از انگین کرد بدری دل من زلف تو می آید ز جور کشتن پستان سخن که می پایه بد و غمخیزن کافین موسیام چو پیشین که لا ید و نه تیر و یک بگویم که اگر دانی سر و اول را </p>	<p> سما بل رخ تو یا همین خویش کنم پیش تو سخن انگین چگونه کنم بگو که فتن او را انگین چگونه کنم تو فتنه سخن با زمین چگونه کنم که آید با جو تو می منشین چگونه کنم پدر زمین کوی پیشین چگونه کنم دل برست تو باشد من این چگونه کنم </p>
--	---

من آن کیم که هزاره های خود بروم	راست نیست چسپین رضای تو بروم
چشم تها ده بجاکه دین سران چون بود	گذر کنی بسپوسن زبای خود بروم
براه بی سرو پایرم که آب و جوشم	را نیکندم تا بسپاسی خود بروم
چنان صیغ شدم که دای وصلی کنم	ز آه خود شک باو دای خود بروم
بر احوال بلای سرست و یخه ام	که سرتم بکای با بلای خود بروم
پوست پیت خیال تو کشو و شکن	ورون دیده و صورت دای خود بروم
در شعله خیالت دست شد خیرد	دست نشد که بسوی کرای خود بروم
آن کیم که سر کویت بخت بروم	باز عهد تو بد شافت و خواست بروم
چون دادی دل کشته برشته خراب	اگرم باز آیی دل بسلامت بروم
زدم از سپهر تو کرم سپهر بروم	کشته پیش تو با غا و کرامت بروم
که بجزان بر چه رشته امید ز تو	بر صالت کز دنیا بنده است بروم
گر زانی کزانی ز در خایشش مرا	نه زغم که بدای تنه طامست بروم
من کرد و پست می دارم	کمشش اکنون برای این کارم
من خود از جرم و دام لیکن	خویش را بدان سپه آرم
لاف یاری نیز نم مرصند	با تو در خون خویشتم یارم

<p> سنا زین دل ز بس که فکرم است عاقبت هیچی ز اندیشم در شمار پستارگان سپهر که چو بلبل تو پستارده می شرم سید سم جان پناه کیویت نستانی تو جان خیر و زانکه </p>	<p> چو که خای نیست چو ارم ترا که بی عاقبت الی دایم مرشب تا روز پسند ارم با تو در حساب می نامم شب بدین کو زنده می نامم که بگوی بنفسند به بیستادم </p>
<p> چو ساقی که در سینه می نماید را که غمخوار کردیم و میریم سر زدی جو که کردیم در عشق شبهی ساقیان میرم با رسیک ز کوی شاهان رسوا اندیدیم بکش ای خوشتر به یکسند بده یکجا میگیره بخیر و </p>	<p> که دست پیش میوزاران پستادیم میان بی جواند رسیک می نماید کلاه صد فغان هم گزینادیم چو داد طاعت اتوی ندادیم که زین دولت و اقبال شناسیم جان پسند که در نزار دادیم که هم کاوش پس و هم کیتادیم </p>
<p>عالم از حق</p>	
<p> نی بجای آنکه دو دانه از دل بر کیم ویر و اگر حق ای بود که دید آن روی تو </p>	<p> نی ولی غالی که در وی و بر سیک دیگر کیم من ز خوشای که ز غم دایم ز خوشی پر کیم </p>

<p> اگر تیرم زانچه در خون بارانند یا زدن بر خورشید و آفتاب منور و کویانم بکشد عاقبت روشن شود و چشمانم را روشن در جوی کویت این تیرم زدن و خاکسار جان بدین آفتاب تواند داشت چهره و صفا </p>	<p> اگر تیرم زانچه در خون بارانند یا زدن بر خورشید و آفتاب منور و کویانم بکشد عاقبت روشن شود و چشمانم را روشن در جوی کویت این تیرم زدن و خاکسار جان بدین آفتاب تواند داشت چهره و صفا </p>
<p> بی تو امید ندارم که زمانی بزم چه بدست آید ز تو خشن من که در شمع چون وصال تو نیست و بکن با یک دست و در دهن خویش پیوستی نارا آنگویانی جان تو خواهم داد و ن رخصت بپوشم نیست ز چشم تو و یک خرم یکبار ز تو و شدم گشته تیرم </p>	<p> بی تو امید ندارم که زمانی بزم چه بدست آید ز تو خشن من که در شمع چون وصال تو نیست و بکن با یک دست و در دهن خویش پیوستی نارا آنگویانی جان تو خواهم داد و ن رخصت بپوشم نیست ز چشم تو و یک خرم یکبار ز تو و شدم گشته تیرم </p>
<p> طلب دهنده چه طره است بل و در بزم اگر شکار فخر کان جگر من سحر است لب تو کنم و آید بهم جان لطف تو </p>	<p> طلب دهنده چه طره است بل و در بزم اگر شکار فخر کان جگر من سحر است لب تو کنم و آید بهم جان لطف تو </p>

بجی نیت اگر میرم نازین خشم میکن	این کس زنده می مانم نازین در خشم
طری دهمشتم و تا که بر نیت دلم	نیت و نهاره آن بر عیش و طرب
خنده مشد غم گشته نری و نشو و	دور شود و در میاد که بسوزی ز تبم

در انفسران

خرم آن روزی که کن یاد دست کاری دهم	یاد حاصل بودی روی روز کار دهم
دیشتم یاری و زین اندیش که یار جان دهم	پیشوایان را ندان نمی یارم که یاری دهم
تن جو کل بعد پاره شد از بس که عطیتم بکام	در فو پس آنکه خرم تو بباری دهم
جند کوی صبر کن تا روز شادی در رسد	روز آن بنگر که روزی چکری دهم
خوش نیاید کام از خانه و کنین خانه	دوست پیدا روم که وقتی دوستی دهم
نیت برخی کردن از غم می شد این بخت بوس	کمان ز تار موی جوان یاد کاری دهم
خوش گویند مشروا وقتی دلی خوش دیشته	همین زمان چون نیت جوی گویم کاری دهم

در انفسران

روی تو ماه سیه می گویم	روی تو شب خط میگویم
پیش آن قاصد جانی شکرت	سرو را نیند که سیه می گویم
دیده را خاک درت میدانم	تا ندان سیه که ریا میگویم
عزیزانم بخشنند زنده بچند	کرب انکشت تا سیه می گویم
شکرت که اندر بخت	سختی نیت که میگویم

<p> صفت خوب زیست می گویم خلق محراب دوایر دست زدور کبوترین است دو چشمت کورا بند چینه و ج به پیر آن محراب صفت خوش تر ایست که گویم می بینم و ز غامی گویم هر روز باز می به غامی گویم حاجتش بود و ایست که گویم </p>	<p> دوشش برخت و آه میگردم بردم از خون گید و در پی او شب بر شبنم دو اسیر خوشش ماه کفره در دم سپید و خون دل تار و زریه خندانم گرچه میگردم از حالت خوشش از قیام بصبیح باز آید حاجت یافتم به کورا اگر او باز پس نیاید گرچه تقصیر از حد بگذشت </p>
<p> در پی او گاه میگردم تا صدی دور آه میگردم مر نه در چشم ماه میگردم من و غمچه آه میگردم تا به صبحگاه میگردم خنده و رسم گاه میگردم که شطارش بجا میگردم طایفش سلوک میگردم عالمی را پس میگردم اگرش عذر خواه میگردم </p>	<p> بدر این وقت تو به شد چرخ پیش ازین گریه میگردم </p>

<p> علاج خود که سازم و ای دلجو بر لب لب من ای که رخه کشت بهویم چو آب ریخت یکبار که آمد سبب بهویم تو سوی خود ندی به ندانم این که گویم که رخ خود و جوکان آروی تو چه گویم کنند چو سر چو خواه کی بنیاد نهیم که بس سپید در آمدت شش چو گویم نوازی که من اینجا غم و مسکینم </p>	<p> دل ز دست تو خون شد ندانم این که گویم بر خشت اشک من ای که پاره کسب درویم ازین دو دیده رآب من که ریخته باد ری بجوی تو جویم که گویت سخن خود کش مهر ز نسیم که پای صب تو عظم چار طره خواهم که از تبار من تین جو سوی مرا بکسل و بوز در شش تیمی که توانجاند و لبری کل باغی </p>
---	---

<p> چو سپید لب شیرین تو انصاف تمام چنان کشت من ز شادی که در حق نیستم که بر در کار می شد که در دنیا را و نم که که فیکند از که سیکو به پستانم سی خواهم که خود را بر سر کیت بگردانم ولی مطلق فیدار وقت دست از کپانم سبا و اسامی گردید من رویت جدا نم چو غم غالی شدم مکنون یکبار از حق طوفانم </p>	<p> کنار انو هم آن دارم که جان در پیش تمام بر آتا و از دست که کسکند زین رو شیرینت که ز لب تو می خورم گویم پستان منم که زلفت کا فلق دریا که نکند از کوی موی مو کشتن بی خواهم که پای تو ختم در دهن است چو من باوین رویت و شای که سپی چو خود که ز آب دیده در ایندیشتم </p>
---	--

جواز نابدین رویت بدینام گوی پی	سبا و اسامی گردین رویت جدا نم
توست نازی واکه از روزگار سن	ز خسرو پرسکت واکه از حال پیشام
خوش اکنون حالی دارم نه مشیاده بستم	نار پستی جردارم نه اندر نیستی بستم
جانب راه او شد کوی آن توبه که میکردم	پناور بادای ساقی کهن آن تو بستم
از دل و لبت دنیا می داد و دست خیریت	جوی نمی توی دستم دار اندستی بستم
یقین از اندی کاری نمی بینم که گشت بد	کشتیش هم دران دیدم که دل در مشت بستم
نیاید بوی زبانش ندیدم خویش ز غافل	بزدلایم رنای چو این ساعت که در بستم
زمره نگر که میکردم زمره حلی که بخواندم	در آخر شب دانستم که خود چری ندانستم
زی منت کرد در خزائن رندی و دیه بستم	آکی دولت بداشد که زده ام دیار بستم
آن مرغ که بود زیر کشش نام	افتاد و بر و پاسی که در نام
در بند باغ شاه ز افشار	تا خود بکجا رسد پسر انجام
آیا تو کعبه و کعبه ایم	در اکر بر زده رخت از نام
هر دم که ز جور تو بر آید	تا کاه بشنم شد نام
خرم دل آنکه به کاه رسیده	در کوثر جلوتی کشیده جام
رخسار تو زلف مشکین	بچشمش در کفن رده شام

نرخیه روز کاری صد از پیران زمان را کند رام	چون کام دل از تو بر نیاید	نویسد شود لا حسه و اسینه
پا جانان که جا خست را بپریم	دل از بهران بجان آمد کران جان	فخاص من بچوید این رفیقان
دل از بهران بجان آمد کران جان	فخاص من بچوید این رفیقان	نظر گشتند واری بافتیستان
نظر گشتند واری بافتیستان	نمی آید بکوشش نه که سن	می ترسم سر آید عمر چنبره
شبه از دیوانگی که رسک کوی تو در گم	چونم محرم کوی تو شش ایوان در گم	پای شش شوقان که چون بر او طالع شرب
چونم محرم کوی تو شش ایوان در گم	پای شش شوقان که چون بر او طالع شرب	ز تو بریده کار چو بزمی گشته آخر
پای شش شوقان که چون بر او طالع شرب	ز تو بریده کار چو بزمی گشته آخر	چو خسرو پسته تنوای دل بودم نه پسته
چو خسرو پسته تنوای دل بودم نه پسته	چشمی گوید و من از تو قطعه می بندم	آری باد و سبزه سبزه من بندم

بدرستی که چرخ می یارم دست چشم گریان بخش داشته یمن در راه جان گشتن و کردنش از کرد راه بر آب کن ای بار و کف در بر بند گفتی می دوست گردید میوی دل خویش در نوبی و حرم و خون آمد چشم پرست	وزیر بنظر حسنه و کرد می بندم بر سپه آید روان بن ز شکر می بندم بهر من هست تراست که چه کردی بندم سین از خود و از کردی خود را کف می بندم مال نیست که می پیش اگر می بندم خون بدون می کشم از دیده کبری بندم
سن شایسته	
با دامن آریا ط جهان در کشید ایم در خنقید و پسیر بر باط خاک ای ساقی از قو ابر خور و رزمی که با ختر است و صد نزار معانی در و جو سوز چون چپ حص بر نش از حاصل جهان بر سنگ نون عیار زیر اکی است زرد خسرو ز کوه کیم که جویم سرخ و زرد	درخت خرد بکوی قلندر کشید ایم چون بر داشت مر شمش در کشید ایم خوناهنار شیشه اخگر کشید ایم از اکیم که در در سر کشید ایم و اما سمت از سر آن در کشید ایم چون در تر از روی خود دهن بر کشید ایم چون بایمان دل اکیم رو کوه کشید ایم
سن شایسته	
چشم بدون اندر رسم از جاکان کی رسم سن عاشق در سوا چنین خلقی ز سر و کلاه	چشم از تو در رسم و رسم بر یازد چنان چشم نزار از سر و کلاه بر دست از آن کی رسم

از نوبی

از یاد روی چون کلم اسکی است بر یک کلم	تا کند همچون بلبل تا در کلبستان کی برم
پستم به چوای سخن بود ضعیف سخن	صد سارده در پیش من تا در سلیمان کی برم
مر جا که یار و پیسری ز غم در کشتی	من شربندی کاوی ماندم در پیمان کی برم
با این مرگشک فشانم غم جفت از تو ماندم	آخ و بجز ای خوانم غم خانه و صان کی برم
نو کردیم در کمن و انگاه در مان سخن	باری تو زان خود بکن من خود بهر آن کی برم
در جانم از غم زخمی صید پاره گشته و امنی	من بندم بهم همچان شی تا به تو ای جان کی برم
مر شام خبره تا سحرانچ شاد و سپید بر	لیکن ندانم این قدر تا من در مان کی برم

بجز بر من سخن ای سب که خوف و زور او شود ای صبا من تا جیل و قایل

با عاشق در دلم دارانشناسیم	تا نشاند در دلم صفا را نشناسیم
بر مرد و زن ای عشق کو شاد و صفا نیم	با لذت ششیر بار را نشناسیم
چیز زنا عسند که ما غم و غم کنیم	خون بر زو لیسردان و غار نشاسیم
روای و بدنامی و دردی مرماست	و شناسم کرم کس که عار را نشناسیم
کسانی بشار دی و بشار داده بسجده	بپشت ز بنوشیم که چار را نشناسیم
پسیم سفاکی چسبیدی بر ترک	شک نبرد و کوه صفا را نشناسیم
باشاده دی بنیسه با نداد بر آنیم	کنج دور و دره و پاد را نشناسیم
در آن بخت پیوسته غم و غم بهر بخت	خورشید نه غم و صفا را نشناسیم
اوج می شید ز بکین شش و ابریم	دور و کدر پیش بهار را نشناسیم

<p> بشکستن و پیش توین را و سارانشنا هم بر کسیر کناره و توارانشنا هم در خان خراشیده و توارانشنا هم ز پیل زلف و توارانشنا هم بیرختن و ترک خطرا نشنا هم آن به که سر همه شمارانشنا هم درخت کونی در حصارانشنا هم در سده ام جاده و صفرا نشنا هم اخوان کج و حمرک و بارانشنا هم کمان شکل کرده بسته و بارانشنا هم شام اجل و صبح باریانشنا هم پرواز کوسند و عمارانشنا هم خورده و قفسه و قفسه و بارانشنا هم این مرد خوف و حمرک و بارانشنا هم تراوی و ازین راه و بارانشنا هم خود و بارانشنا هم هر شب و بارانشنا هم </p>	<p> بشکستن و پیش توین را و سارانشنا هم ای طرب عشق کی پروانه دانه و لباچی خراشیده و توارانشنا هم در خان خراشیده و توارانشنا هم ز پیل زلف و توارانشنا هم بیرختن و ترک خطرا نشنا هم آن به که سر همه شمارانشنا هم درخت کونی در حصارانشنا هم در سده ام جاده و صفرا نشنا هم اخوان کج و حمرک و بارانشنا هم کمان شکل کرده بسته و بارانشنا هم شام اجل و صبح باریانشنا هم پرواز کوسند و عمارانشنا هم خورده و قفسه و قفسه و بارانشنا هم این مرد خوف و حمرک و بارانشنا هم تراوی و ازین راه و بارانشنا هم خود و بارانشنا هم هر شب و بارانشنا هم </p>
---	--

در دودی حیرت علف با و سویم	خولان کری با و صبا را شنایم
ای قسم یکی چاک و هم عیب کن زانکه	دشک و لایم سنی را نشنایم
بیم و فیزی و سپید روی کونین	رخسار سفید اهرار را نشنایم
هر غم بپریم ز کیس و ادا نخواستیم	هر کجک و حکم قضا را نشنایم
باز هم میسیریم دوارانه پذیریم	باز در دسیه یل شکار را نشنایم
پیش خرد از خشت لعل آینه سازیم	لعل آینه روی نادر را نشنایم
با عنصر و اجرام حکم را نشانیم	با سحر و حیوان و گیاه را نشنایم
منقول کلام علما را نشنوستیم	منقول و مقول حکما را نشنایم
با دولت و ادا بیک زرخ خریدیم	بر کمین و نور ما را نشنایم
با نام در دنیای لب و خا و حشر و	بهرید پنهان و عصار را نشنایم

تا در حرم حکومت و مدت کشته ایم	در باروی غیر کلی چو بسته ایم
بگریم و ایمنی خراب و رانده ایم	از جان و نجات و مسجد و تقوی بکشته ایم
با کلاه و کرم کعبه و کراسته ایم	کلاه و زین و تقدح و شمشیر خسته ایم
کوی که جام می شکن تو به کن ز می	در دست جام می سر تو به شکسته ایم
در آینه های بزم بخت	در بزم عقل با جو بمان بکشته ایم
بسیار بخت و بدی و بدی بخت	خون از جفای جهان باز بکشته ایم

چکار شد ز تو پیش و اطمینان تو	بر خواستیم از خود و با او شپه ایم
چون پسر و دختر پی شیرین بیان و دل	بر پسته تنم کز او و صل پسته ایم
بی بوس و در دوش و با گوش و دهن تو	طالش و خاک باش و از او باش تو
که در میان پسر بن جاقت بشویم	کرده بوی ویر و غراباش می بریم
به پهلوی سوار کجا و ثبات عقل	از باغی ز به که ما با ۱۰ میخوریم
چشم پر روی شاه یعنی جبار شب	چون بت پست در صورت قطع بنگریم
در دامنم چگونه رسیده است پایال	چون بر پسر چو صاحب اسرار سروریم
پسر و دختر پسر و دختر یقین	در زر کجا و نفیس جهان کبر صغیریم
و بسببم را بخواب میدیدیم	با تو دشمن در عتاب میدیدیم
که گمش یا نتم خوش زخم	که گمش اندر خطاب میدیدیم
شکلات سوال در صلبش را	یونیم زو و صمد میدیدیم
که ز صلبش بتل بر دم نشد	که ز جوشش غراب میدیدیم
بجو حکم نداشت کزین پیش	که شمال را پایب میدیدیم
بهم دصانش و هم بخوردیم	بهره بخر بخر میدیدیم
نیز دخت و تخت پر دم دشمن	کین پیش بخر میدیدیم

کسی تو آنکه جگر دانی ترسم
 جویت وصل رخس پیدار چون بخت
 سرفاخت مکنه یار و رکنه درویش
 قرار یس نه بد یار برد غاوه و دلا
 بدست نیت را خستیدار کز کیش
 دیا عقل بجای گرفت لشکر عشق
 کلی وصل نبره سیه اگر بود درویش
 سقیم نمانده اندر مقام خود نفی
 ز رخ بجز دل انکار لشکر شیرین

کسی تو آنکه جگر دانی ترسم
 جویت وصل رخس پیدار چون بخت
 بر وقت مکنه یار و رکنه درویش
 قرار یس نه بد یار برد غاوه و دلا
 بر سبب نیت را خستید که کیش
 دیا عقل بجای گرفت لشکر عشق
 کلی وصل نرسد اگر بود درویش
 سقیم باشد اندر مقام خود نفی
 ز رخ بجز دل انکار لشکر شیرین

باشم بنده تو از آدم
 بهر شادی چو من و عیش کن
 در شادی بروی خود بستم
 ریخت به خاک آب سویم غم
 ز پیراهن شکسته بهران
 دست بستم در پیراهنم
 چو تو بخت خود بروم

شاد باد غمت کرد شادم
 میان غمت در افتادم
 چون دل از تو دیدم بکشتادم
 آتش بجز واد بر بادادم
 بود خیل خیال تو در آدم
 طایع سعد بود مستلادم
 این زمان که سکن چو تو را دم

باشم بنده تو از آدم
 بهر شادی چو من و عیش کن
 در شادی بروی خود بستم
 ریخت به خاک آب سویم غم
 ز پیراهن شکسته بهران
 دست بستم در پیراهنم
 چو تو بخت خود بروم

شاد باد غمت کرد شادم
 میان غمت در افتادم
 چون دل از دور دیدم بکشتادم
 آتش بجز داد و بربادم
 بود خیل خیال تو در آدم
 طایع سده بودم مستلادم
 این زمان که سکن چو تو در آدم

<p> یاد باد آنکه سب عمر کردی یا دم سرو قدری که گشتش سرو چو گل بنده شد یکند زنده بهم هر نفسی و می کشد چشم او دیدم و دل خسته شد از تیرید دسته اند و باز بیکرم بزم و پاکبشم در آن طبع ز جود نیک ازین در سپشم که خستاده و دم از بدو نمیدادند جنگ در جنگ سن از بر جود تنه و پدر عاشق دست و خرابی و دیو اذ و در زال و لبر و ز خویشش نه جاد و جان می کشد چشمت و بخون صفت و اسق را </p>	<p> شاد و با دل آن کریم ان و شادوم از خاک سر کشد از کبر که سن از ادم پشتونی کند و می کشند و خرابدم دانه نال خوشش دیده و بدم افتادم سرخ آید بیدم تن بقضا در ادم خون دراز و دیده از آن بکشم و دم پدر از بیدم چو در یکد با تنه و دم مطرب از چو نیاموخت جرات و دم آتش مهر بر انداخت بکل نیب و دم تاس از درد و در آن بک طالع زادم جان شیرین که در غدا و غلش یادم </p>
<p> تا که انقدر بنهار است بصبح باز و یا سوی کل سیرندان خط جود یا صحر روی کفر از چار بسته شط ابر یاد و شک جود در خانه شکیم بهار بوی طرب عارض سستان از و تار </p>	<p> یوسف و جود جنای شد تاشدیم سوی او که مر شادیت بد زمان تویم سروستند بنظر و حبس یا از ویم وقت مهر و در سب زنت بصحر از ویم مهر بریت میر بصحر </p>

و عده او سپهر آمد بتغاضا زویم	و عده عشرت گل بود بساتی اندم
کرم پست چراغیت پناه زویم	در کجاستان طربش نشاط گل و سل
بل کل روشن روی کلین رغبنا زویم	خسروانی بت شیرین شکرتان خوشیت
شادی و عیش و کام فرخوش کرده ام	تا به خشم تو دوست در نوش کرده ام
جام دلم شوق تو تا نوش کرده ام	چکانه ام ز خویش و ندادم غیر ز خویش
امشب نشانی دارم کن نوش کرده ام	در آفتاب روی تو آینه روینیت
محبوبه لعل جان تو چون کوش کرده ام	کوی دلم که بود بچکان اخستیار
خسرو صفت کنون بخت خوش کرده ام	و این جان که با مصال تو خورده بود خوش
دو دانه قضای عمر صد عالم بر آوردم	از سوز اشک غمت اندم بر آوردم
ز آه سوز ناک تم از غم بر آوردم	در سینه آتش غم تو مشعل چون زنده
از خوشش تا بدشش منظم بر آوردم	هر که بگریه از خشم بهر قفسه ج خون
از بخراشید و سوخ دلم بر آوردم	دل خون شود ز دود دلم که در آید حسن
ز آن آورده اند که از خشم بر آوردم	شادی بر آورده دل منک خار غم
اندم که خواستم که ز غم بر آوردم	با کفایت چنگ خنجر آوار
از شریخ فراق تو ما تم بر آوردم	ز اسب خود پیوستم در ساطع غم

درم بخت خاطر خسرو جو زلف تاجش / سلطنت هر بکوی فنا هم بر آورم

تا پیش رخ تو نشستم	پای مال جادش ز نسیم
چون زخم زان شش غمت نیستم	آتش از سوز در جهان نکشم
آوای تو حدیث میافتم	کشت شیرین زیاده تو دشمنم
بمحو گشتم چنانکه نشدم	که تو سیئه این دج و دیاکشم
سخن از سوز عشق می گفتسم	در دل و جان کر ققت این نعم
بی وصال ز عمر حاصل میست	بی تو بگرفت دل نه فویشتم
ز دل و صبر تا غموش شوم	نه مجال قنای ددم ز درم
بجو خسته ز دل و دل چرید	در رسم آق به رخ تو پسر منم
آتش خشم به بخت چیر و بر	ایرویش بهاد شد خجسته کنم

بر دور تو ز دشمنان کرد که صد بلا گشتم	دوستیم حرام با از تو پای واکشم
خجسته ال ز نازکی بشکندم بهسان گل	سجده می که ناکهان بوی تو از صبا گشتم
سر بر تو کرده خویس گشتم ز در برون	کاشده سر و خاک ره از تو جگر بگشتم
طعمه زنی تو از جفا سینه برک و در قضا	تخته پهلوانی ز منش در که اکشم
بر شمع از فراق تو خون به در زمان زمان	من بچین غم می خورم که گشتم

<p>شرم ز دیده نایبم کوی تو دیر و آنکس گشت نوازش کاخم و که سپا در نه کن سرشیم از خیال تو دل نه بد زان زمان وای که خرم آب شد جند ز دیده تو خرم بخت ترزه کار من این سده فاخته بره</p>	<p>شاک درت که است منت تو یکدم پیش جهان لب و دهن منت جان بزم من بخین عقیبت تا بهر کجا کشم آه که سوخت جان من جند زان کاشم خسرو پست را جند با جسد کشم</p>
<p>من و شیدا و آن سرگوشی کس دادم صبا یونای خوشی را از بر و تنای کن چو گشتن سم خدایت جان که خدایم بسوزی هر چه هست ای یار زان کورده کن سرخ دیگر و دوی جان را بر و شتر آتش هر چه بر در ارمیای شب تحت چه میدانم</p>	<p>دل و صفت و جان هم میرد سوی کس دادم که خدای نیست چون می نارد آن بوی کن آخیر به یکدم از بهر خوی کس دادم به شدی بگری زنده بر روی کس دادم که این سر خاک خدایت در کوی کس دادم که میت آن بخش خبیه و ز کبی کس دادم</p>
<p>هر کجی که بر در تو عیب و فساد دادم ای باد صبح بوی تو اورا سوی من آه بر تو سپید کینه ای تو جسم آه خسته که حق سستی بروی من</p>	<p>در خون دل ز دست تو خون جام نه دادم آه ز دل بسوی تو پر باد و دادم یارب که جند کا و پایدت فدا دادم آه پنهان کس بروی تو بر دشت دادم</p>

<p> نفس دل شکسته زنده در دوزخ از روز نیست که تو غمی زایم غمی رو بر ما چسب و دلچسب که مییست </p>	<p> من خود شکسته و از برین دل شکسته ام غم نیست چون من از بی امر و زاده ام تا چند گویم تو به من خود در داده ام </p>
<p> جست با آن سلاجان کو بستم که اگر تو تیسر بر جام کشایستی بگشتن خون بهایم این قدیس اگر گزیت بر خداز لطیفی </p>	<p> مرا چه دست که خزان کو بستم باستقبال تبرت جان کو بستم که کوئی این قدر خون کو بستم سری در خدمت جوکان کو بستم </p>
<p> سهای چون تو را کو بستم تو انم نمانده رستم نقدی که در شاه بتر یک نظر گشت ز بشیر </p>	<p> تو کو تا باسک و زبان کو بستم خوابی زین ده ویران کو بستم جو خسر و دایو تران کو بستم </p>
<p> بهر دست شین از دست و زان افول منا عین منور ل </p>	
<p> سرمه می و ز دل سبمان خوات تو انم دل بد و صد خاری جان شکست تو انم سناست جو تو انم من نه خضر و نه عیسی </p>	<p> در دهن و لسان در دهان تو انم کجا به بصد خوات سمان تو انم ارباب توخت تو انم بر جان تو انم </p>
<p> سر خطم از دل جلیست درین سینے هر چند که جان من دیدار تو جانی مد </p>	<p> که زان مهر تو که کین من تو انم باین سر و در دل صبا تو انم </p>

از پسر که نمی ازدم زد تو بکشتن نه	قرین شوم از کوی تو بان خودت خوانم
از کوبش روی خود ز درخشید	ازین بسکه اگر کوی سلطان خودت خوانم
بجزیرت شمع از دست کافوت خدایت و زین و شعوان خلیل نمازین	
ای از نظرم فرست نظر سوی که دارم	دل که تو پست نام بخم سوی که دارم
تسلیم جنایت جانم که کنم جان	خون باز رسم تو است بازوی که دارم
گفتی که تو این پیدای از روی که دارم	از روی تو دارم و کار از روی که دارم
هر جا که می روی نگو جان من با هست	یارب که چه به ایدم خوی که دارم
تیری که بود در دل دارم ز کاسی	من را نم و دل که غم از روی تو دارم
دستی که دو تا ندر با این تراخت	کجا ز کبش در ته پهلوی که دارم
اندازه من نیست که من دارم از چشم	آن چشم که بر گیرم از دوی که دارم
ای دیده کن که در اینجا نشوی پای	والی که گفته تن بسر کوی که دارم
گویند بر چشمه دار و جادوی آسوز	این جادوی از ز کس جادوی که دارم

منم که بر تو جان در بلا کردم	بسی خریدم و مرد و سپهر اگر کردم
تن بکشتن خاکی فسد و ختم با تو	آل خراب تیغ و فاکر کردم
خلام زانم خلد تو ای و از چشمش	که دل بهر تو زبان دار و عا کردم
خود زانم از کتاف دور بلیون سودا	که رخت عمر دست بلا کردم

<p>استماع دل که بان آشنایم کردم این قسم از صبا با نفس که کردم ازین که که پیشتر که کردم</p>	<p>اگر سپیدانده و شکر شود و عاقلش بود ایوهی یار و رسم جان پتر اهر بود دولت ز دور خور غنیمت خیر و انیس</p>
<p>که کردم برون زاده میشد خوشخواری رسم اسوس کی آیدم کل چیدن و از خار می پریم بسیار شش این کس از دیر و پدید آیدم بسیار کاند و نماند ازین آیدم از دایع و دوی و مجرای دیدار می رسم تو میخیزی و من از که بسپای می رسم در که نه دست از ان شیر می گفتار می رسم</p>	<p>بگویم حال خویش لیکن از از می رسم به ما بست این که ازیم بر میان شکر می رسم به شب خواب میستی و مرا دور و دور عزیز و بد و از از جراحی ترا دور سنا آید که از مردن ترسم و ترسم لیکن جوانا خند و در خنای پران زن جنین می رسم خیر و که فدایم نماند و یا نم افست</p>
<p>جرا رسم برون اینچنین جان که رسم که از و اینچنین خوش شیدا بانی که رسم سحر و کوی تو این راه استانی که رسم بین از غنای و این غنای که رسم بر تو نکرد با نیت پریشانی که رسم</p>	<p>و جان و پسین جا که دست جانانی که رسم خوشم سوی و بر تابدان به مهر روی که رسم بعد نقان سک کوی تو این راه استانی که رسم اگر از پیش دل جان که رسم به دست نام نشد زلف چیت را جمعیتی حاصل</p>

ملک

سهمان دلی دارم چو خسرو در غم تویش
چو اندر قدر او را ندیدم بی کس

در این اشعار

چون از وی توانم گشتن با ششم	بگذارید که انچه و ششید با ششم
شب نرا نم گذرد دیدن او چون گذرد	پس که تو خود را اندیدم با ششم
در فراق تو که دانه کجی خاک شوم	بخت آن کو کس اندر نه آن با ششم
ز شکم آید که کجی بر سر کویست گذرد	کربس می کس نیز هم با ششم
و عده خواهم و در بند و فغانم	نعل ایست که با حق تن با ششم
از سرم هر گذرای غاب بخت خوش بود	خاتم سن تر شیب در غم سودا با ششم
ای خوش اندم که توانی نگویم خبر	من در این وقت برویت تماش با ششم
تا بجز من نوزد کس تو پیشتری	کاش در غم و غمای تو با ششم
بخت بندی من خطیاست از آنکس	خسروم من که غلام دین با ششم

چون در غم من و در غم تو ایستاد

به بندم که من در سینه سودای و کردارم	ربان با خلق در غمت و دل جوی و کردارم
خوانم هر طرفی مروی و جان من نیاساید	کس آن غار خازن سودای و کردارم
مرا این تشنگی از بهر آب دیگر است آید	هی می که در سر آید و دریای و کردارم
ترا کز این خونریزی کس نیست بهر آید	جری پری ز من جانم که من رای و کردارم
پس از این در غمت بده چون بدیدم	کس اندر سرش آید و سودای و کردارم

بیا تو را تو را این زید بیک نظر کردم	اگر من بیک نظر دیگر که کالای دکر دارم
سر سبستی من در کار ختم و وف دروستان	ایم خاموش و در میرکتا قضای دکر دارم
مران سکی کسانم چون شمع خاک بیدار گیت	نماند آن پسر که بر پای تو چو پری بکون
خیم اندیش از دمای سرخ بیدانی	اگر در سر کو چو پسر و دای دکر دارم

نور چشم

نی خواهم ترا چشم نظر سوی کس دارم	بخوان دیدم خون شد عجب خوی کس دارم
اگر بر خاک می خنجم مرا دست باریت	تعالی اعدای سبقت و پیروی کس دارم
در بندت چون جگر آخر کو هر یک بند ازلفت	اگر بستر بکلم بر خوی کس دارم
جنایت مرا که گویم همه پس روی تو چند	پشت خود توان دیدن درین روی کس دارم
تراز و کوی ازین تیر و کوی بر کشم از	بر خواستی بکشید ازین تیر و کوی کس دارم
آشارت کن زاپرو تا کشم سر ز پای تو	اگر از آن چو کاف توان بودی ترا زوی کس دارم
صلای آمد از گوشت و نام خوش ستاد	و دانی خوش توان کن برین چو کس دارم
و چشم جوی شد که تو نداری آرزوی من	تا شایم می آید درین جوی کس دارم
بلند که نیم پسر و توانی بپستی از خرم	آوانم خاصه باین رود بازوی کس دارم

در دل

توی پرش من با دود و پر و پر و پر	شب قدر است شب که قدر این نیدم
زوی در میان و یکوی که کس چون شمع	سین روی تو هر کس که کس کس

چنانم لذت یاد تو شسته است در سینه	چو که از آن پس نوق و جان خود شسته اند
به می برسی که از دست کشم به خود بازگش	بگش باری شوم گشت جوهر و گشیدم
خود را گفتم اندر عاشق و غمی مکن گفتا	خوچم رسم این کشورین سپکین نمیدانم
بیایم سپید و یار دهن مرا ده از تو عشق	بگشای در زبان کیست در باین نمیدانم
سوالی میکنی از من که خیر من کیست	ششیدم یک از میرت جواب این نمیدانم

تو سرسی دهن عاشق بیایا با تو در غلظم	ز دست ملل تو تا چند در خون مگر غلظم
غناطم هر زمان در زیر پایت باز خورم	جوهریت بنگرم یاد و گرازی پای غلظم
چنان کشتت حال جز بر من از غمی بخران	کپس بر من نیار شست کمن در سکه غلظم
سر شکم گفتم در وقت کوی غلطید ریختا	جوهر و اید غلطانم که بر بالای ز غلظم
بکار شق در خون و چشم فویشی غلط	بر بهتر زان بود خیس و که در کار و غلط

ز بخران ز درین شب گشت و کی بگشیدم	تس کرد و کردی بامن آن ماه شب زودم
گفتا آدم جانی و شصت و انداز را	کشت آن قلب کو بر جگم نمیکوه خودم
بر آذرین سوس بجام که گشت شمع تو باشم	تو خوش خوش باد و می نوشی من شمشیرم
کی تو غم خود و یوزی غم آنکه کم ولی چون	رو و کردی خست زوری بسا و دی آن غم
براهم خورده اند از سوسیت تو برین	بگشاند که در کوی تو باز ایست امروزم

کشم تا جان بود در تن جفا نای پیک گویت	کسک کوی ترا باری و خاداری سپاسم
شنان تا خند دارم در خویش و در تو واخر	لا اله الا الله محمد بن عبد الله

ز پستم شد غمان دل چه دانم کس که منم	درین پادشاه حاصل چه دانم کس که منم
من و پشیمانی و نقش او که روی او شکست	سر غمتی بر رویی چه دانم کس که منم
باز تر دلم ز چه خوشی مرا شکست جفا جان	از آن بد خوئی شکستین دل چه دانم کس که منم
بب حاصل بری من بزیاید غم زمان در	در دین شب حاصل چه دانم کس که منم
جدا شد کاروان صبر و راه بگری پایان	چه دور افتاد و نام از منزل چه دانم کس که منم
چو کس را دید و نشست نی نیم کمی پند	بجز نشانش عادل چه دانم کس که منم

در حساب

عاشق شد و باری به عهد وفا کردم	راش شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم
یارب که چه شد برین ازا که پست از من	من سوسک کجا دارم من صبر کجا
مطرب غزل تر و در و کنم نوشد	مقدور بهر چه جاناکر جا ر قبا کردم
کجاست ز سر و ابا زانده بود این دل	تا کاه ترا دیدم بر خویش با کردم
دی روی نکویت را از ترک دیدم	لیک از پی چشم پرستیار دعا کردم
صبر از جو تو و دگر کاه می چینی می	و خوشی در وقت من از بهر جیسا کردم
مر سجد و کوفتم شد در کوشش ابرویت	بر خاک درخت جانا آن جو غصه کردم

<p>بگفت که کو چینه این ایمن زیم از قضا بر مرصنی دیدم بر مرصری رفتم آه بار که چینه دل پر بهران شده</p>	<p>دل دو زنده از تو مر چینه جدا کردم تپشت کسی در دل جندانش که جا کردم در کشش کش عشقت نیکوس نزار کردم</p>
<p>آن ز کس پر جور و جبار از که دارم که یار جفا کرد که در دل ریشیت هر دم ز پی کستم ان زلف پر چینه مر شب که بود ماه کبر بام بر آید گفتی که بدل را از که ادبی تو دین دل دیوانگی چینه و از اندیشه شده افرو</p>	<p>اول غنچه دلی هر دو تار از که دارم ی خلق جفا کوی شمار که دارم ای خرمین کل بد و حساب از که دارم آن غنچه و انکشت تار از که دارم آخر خبرت نیست که ما از که دارم آن سلسله زلف و تار از که دارم</p>
<p>سنگد بگوی یار خندان بر مردان میروم سن میروم تا بگویم جذبت کشته بر دیش چون دیگران می بخورند ز ناله و دل تو من میدان وصلت می بهر جان میدهند کوی تو</p>	<p>با من که ظالمان من جان پران میروم خود را میان کشتگان بر شرون میروم درین غصه موی سیکه و فغانه خوران میروم من نیز از سر خاستم چون کوی بدون میروم</p>
<p>کشتن غنچه کلوار و من اندو جان پر غنچه اکنون بر دوش من میروم</p>	

<p> بستم مشرب که یاسای پنهان خود دادم نیکی که خوردم خون خود چون شوم از تو دادم از شکست آن دلبسته می آیدم خون دیگر این نیم کشته تفرقه را پیرون میارید از دست ای هسته جام خوشدلی بر جان من طعنزدن هر چه شکست گویت مرا از تنگ گتر می کرد و قتی خشم و کینه است من بدست خود دادم </p>	<p> با خیال خویش می با ناسپهان خود دادم از آن کواشی می دهم صبری که پنهان خود دادم هر دم که در خایه زبانش دوش لب می بینم خود دادم آه جان ساجدیم رد و گز یا بپیکان خود دادم تو جام عشرت خود را من زخم حیران خود دادم یوسفیده ام من پای او و از ذوق و غل غل خود دادم چندین بر غمهای تو از شادی آن خود دادم </p>
<p> بسیار خواهم تا نظر از روی تو بکشم گو من ندانم که خود دوست خوی ناکست در چهار سوی اندو که ایت باره است مرا پس گویم از غم که او بکست پیروی مرا پس ای دارم نهان زان که پس جادوی چون کند زانده زلفه تو بوی عیان بکشم چشم و سر تو می شود در از روی روی </p>	<p> ای خواست چشم سویت تار به دگر سودا کنم کی چشم خون پای را دور روی تو بفرستم از سوی من کن که گزاف تا کار خود بگویم من خود بیکم که قیالش شیرم ز خود بگویم در دم زیارت می شود سر چندین دلم هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را بگویم یک سویت از سر که شود این را بجای بگویم </p>
<p> باز آمد آن قتی که من از گریه خود دل دادم </p>	<p> درمان غصبت بودم و زده پیرونی دادم </p>

بنمای خود گویم که آن جود را با در شوق	که این بستر ناکسان پیوسته بخون اوتم
سپیدار دولت مرا که پدید برکش	ببر زمین بوی پس درت ز اوج کردونم
چون ترخه غلیم سرشبی پیلو به پیلو	اوقتی زیری پای تو زین فال پیون اوتم
این گریه کوی روشت از بر سوزاکنم	که خون شود و شعله را که خود بجون اوتم
خواب بل می گاهم لاجرمین آید خوش	به پاشش غم هر غم بر بهتر خون اوتم
در محنت اباد و دم خسرو کی گنج غمش	ز اوار کنان که در کرد و با من اوتم

سرخری بکوی تو شعله ای خود گشتم	جند بسید خلق را داغ جفای خود گشتم
بس که ضمیمه از غمت ذوق نباشد کن	که درون پر من ریشه تپای خود گشتم
عشق بود برای من کاش بود مرا جان	که پی دوستی هر پیش پای خود گشتم
تا بهر ای خویشی یک نفسش بایدهم	سر نفسی بچشم خود خاک سری خود گشتم
چاکتم به آه این که شبم کفشته	جند میان مردمان تنگ کرای خود گشتم
شب که گشت کوی تو خامه اگر پا خلد	از شره سوزی که غم غار ز برای خود گشتم
زنت خطا که مرز خاک در تو رخ کو	تا سر خود قلم کنم خط بخلای خود گشتم
اوجی ز بند و یار بده که نیست بت بل	پیش در تو هست صدق و صفای خود گشتم

بهر وصال می کشد خیره چشم و دردم
 به تو در محنت است چون جود برای خود گشتم

سخت جانم و بلاش ز روزی روی دو	زنده گم بید پس در عاشقی مانده ایم
بهر خاگرد گشت کنون که بختین عاشقی	که کنون ناکشته زان پر خم رخ مانده ایم
صبر تا بیا که کز بش از بلای پاک بخت	تا و بی صبری و محنت جلوی پا مانده ایم
که بگویم ای سلطان نشاید منع از آنک	در دهنم ز روی یازده پانده ایم
و بپشتان از ما بد گشته چون خون یازم	مچ سید امید خسته کرکیان و مانده ایم
در سایه جاله خسته ز رستم در زوشوق	هر دن آمد تا خود اینک بر سر پا مانده ایم

هر شبی چون یاد آن خیار گلزاری کنم	تا وقت صبح از شرکان کبریا کنم
گاه از لطف دامن امان بوزم چرخ را	که زود و بسته بشفقت آسان تاروی کنم
بتر شکرانش بجانم تا سپید تو گاه	ز خمار صبح در زلفان زنگاری کنم
که گنهی خیالی از بخون بدترم بود	تخم غمسم را بخون خویشتم بگری کنم
ضربت غم میوزم سلطان فی آسانم	قبیل جان روزی آن خیار گلزار کنم

بخت اگر یاری دیدم شب و روز شش کنم	تا غم گوید زان لب و بخون شکر و شش کنم
بر سر من عقل اگر عوی شیار می کند	روی او بنایم و از خویشم بپوشش کنم
آتش عشق زده و شرم دیدن جان جوگاه	شعله روشن تر شد و در حید خیمه پوشش کنم
سرفرو دارم زده و شش در اتم اندر راه	چون فروماند ز رخسار بار و پوشش کنم

<p>آفتاب عارض آن مکرور باد بخت کو چکی از کوی تو از برای بندگی آتش با بد که گیر دست خسرو آن زمان</p>	<p>کارم تار و زخمش کز آموشش کنم من دم او گیرم و چون غمخور گشتش کنم کین و جوشم کن که چون در باشتش کنم</p>
<p>دل افشاید</p>	
<p>کی جان باشد یک شب دست در دستم چون پس میدارم و گشته شربت ای خوش آن دمی که باشد خازن خلی شیب خرم آن حالت که از پستی فیلد زمین عاشق تیرست دل بشکافم و جانیش کنم دل نیم زبان و جازا قبول سازم روی سفری که خیر و تو زدم از آن خود کنم</p>	<p>اندر آن پستی بهستان زلف چون است قدم کاین پستی کنایه که باز دست اندم افق آن شاه به دست طرد از آن است قدم من بگیرم دست و در زیر پادشاه قدم که گفت بن تیرا که کرد و شربت اندم چون نظر در طاق بروی پوست افد م که زلف او که لایه بر لب افد م</p>
<p>ز تو نیست است راحت است بیکر او هم حرفش و از روی فطرت که در لطافت نه خیره بل زمرشته جو تو که عریف با هم تو که چون طوق زری بخت از آن که مردم چرا هست با که کلاه تو که از خیر</p>	<p>ز تو نیست فتنه دل پر جلا و خرم شد و بی قرار و بخون ز تو عشق و از بوم نه ز کف پا بر و سپهر بوم و و آب وین و باید و تو آب و بوم بخوش اندام و بیکس بخت و بوم</p>

بهرش که کاین سوخته ری که بر رویت	بگری دو چهره دارم نظری بجایم
لش و بنای کوی که ایل سی بر جان	دل تو اگر نه بشد به من رخ کجوسم
بند اندر پناست و می از صد چرخسرو	بخراش غزل گشتی بسجای موسم

در حلقه قلمی و قلمی و قلمی

خون رخسار دوز که در مهر خست باز کنم	تو را جان سپردم خود خوانی و من نمانم
چند کوی کوی نالی و من می مشغولم	این بیکسیت که پیش جو تو شمساز کنم
تا نما شد که چایم بنزد در کویت	دل پروی شده و را ایم و آواز کنم
باغبانان تو که بود از فسونم	ببل بر سپهر کل آیم و پرواز کنم
بر دل مشکلی ای دوست بگوئی بگذار	کین که آید شواغم که در کار کنم
ملق و صحبت من غمزه کشیده از آفتاب	هر کجا شستم خدای خود آغاز کنم
در راه یکم آید که یاریدن آب	کرده به کوی خون با فو دشمن آید کنم
دل یکس قند زدن بر و یکس و او گوشت	جانم اندر سپرد آن چشم دغا باز کنم
چند و جان و دل تن جو تو چکا ز شد	دیگر از اجسم از محرم این را ز کنم

پیش روی تو حدیث در دوزا کنم	در کنم نیست یقین و انکسب را کنم
تا شای تو ایم که کاست می گویند	در بگوئی بچمن سبکس تا شای کنم
آنچه با من است تو می کنای جان نریز	می تو انم که کنم چو سبکس تا شای کنم

<p> خویشتر دایم دل به یک پیوسته بکنم پس بجوی بکف ای شوخ کن تکلم کز خپس و بند می پیش تن خدا بکنم خویش را شرد و بدنامم بینان بکنم </p>	<p> هم بگویم که فلان در دل من دارد و بکنم تو مسخر کنی از غمزدن و من بکنم بویسه چند بکنی که ترا خواهم داد من اگر بر در تو سرشبی افشان بکنم </p>
<p> او گشته ز دامن از دور ما شایسته بس بنشین و اسم از اختیار که شایسته هر کجا پای نهاد است من را بی چشم من در این همه رست ز پیانچه یاد بکنم خدا در صورت بخودم و جانب خوابم با دادان رخ سشده زاده دالانم این بهر نیست که از دور دران بکنم </p>	<p> خودم از دور که من آن رخ ز پیانچه شکر جاننش به پیرامن و دعا گویم دل من کاه خوابیده نشن از دست برفت دل نه و صبر نه و محبت نه و طاقت نه اخرای شاخ زو تا زه تو بر تا چند و قد و وصل بغیر از انکشم من کرا بکنم بگفت خنده که کند بوی و بای تو بکنم </p>
<p>عنه و الله اعلم</p>	
<p> ببینم این همه افغان ز جادوی دارم خوبه میست که با او سرکاری دارم ساقی پیوسته قد لا نه عذاری دارم هیچ مگر نشوم که میشی آری دارم </p>	<p> بدانی شد که نظر بر رخ یاری دارم باز نمی است که تیرش دل و جان میارم ستاره دارم اگر می بود که زانکست هر که رسید که تو دل می بخانی دارم </p>

<p> بدره کرم فاشیدر دوش و غیا بالود باید انشکر از قلم که پایی نوشیم خسروم خدمت خوابان که از دیده دارانکه </p>	<p> بگنم خدمت دیوانه سواری دارم گفت بگذار که چشمم که غاری دارم هر چه دارم من بیچاره ز پاری دارم </p>
<p> دل صیبار که صد جا کوش برستم خیز خیز که این چشم کی بسته شد دل از خوی بد خویش بر نیز افتاد دل من بسته زلی شده نکشاید باز ای خوابات شدم که چشمم کوشش می کنی من که با پای دست که از اطلال بر می خیزم خسرو عشق در آمد بدلم تر و دترا </p>	<p> نقد عشقت که در مر کوی در بستم حاصل این بود که من از دل خود پر بستم تمت بهده بر زلف سبز بستم که گشت یه که هم از خون کوشش بستم هر چه بود که من کی که دارم بستم افرمم هم شرایین زنده که در بستم که بدام پیشه چهره منور بستم </p>
<p> ای چشم تو غار و خواب هم از لب شکینت که دل در دست من در خیال ده و سویت هر شبی دل که قمار لب تو بخوار پیت بس که خوابت آب چشم من تو </p>	<p> در لب تو آئین جلاب هم ست شکل تاب فون ناب هم طالب شب یکم متاب هم تراکز خون کسیر بود جلاب هم غرق ایم بهریت بی آب هم </p>

چندون بی رفتن خواهم گشت	مردی خنجر می کند تصایب هم
دین چنبره دین کز ابرو درخت	شد دلش تنجازه و عرب هم

نیزنی تو خنجره من جان می گفتم	از دل مجروح پیکان می گفتم
چون می گفتم که بوسیم پای تو	پشت دست فویدم ندان می گفتم
ی درو جان رخت قطار و دم	تا که خویش این می گفتم آن می گفتم
عاشق سپیدم که چون کارش زدم	کوی آن جا ز خندان می گفتم
پسیم کاندز جگر می خنجره	ایک از اقبال تو جان می گفتم

بدر دهن سینه شش میزدان همچون سناط صدر فاعلان نحلان نحلان

از دلف زلف شکست دلم گفتم	و ز برای دل خود دلم گفتم
از پای اکو بر دیت ز سپید	جیشم بدر این دلم گفتم
تا تو بای رویه زلف	تا رخت جاشت کند شام گفتم
پستم از دلف سپید تو گفتم	کجا از تحت ایام گفتم
از تو صد جره بلفای پست	با که گویم بک پست گفتم
دل نزارم که نسیم برو کر	هم از دلف تو کرد دلم گفتم
بوسه بدم اکو پند شویست	خویش را بغمی نام گفتم
بیت ملامتی تو چو خنجره	چو بدان لب طع خام گفتم

چشم من از باده دلبلد گشتم
 زلف تو بر سپهر سخن نازیت
 میبندد مانند رخت آینه
 بگشتم سخن غم از کسب
 غم آن منبش نگر خند گشتم
 آتش دامن ناز تو بگشتم
 کورت ز آینه است و ننگ گشتم
 دور گشتم زان لب چون قد گشتم
 خاک درگاه خداوند گشتم

♦ نوریات

اگر سخن زبان قدر خدا گویم
 با جهان قدر جو کبر بند یک
 تا تو در پسین دورانی دل را
 آنجنان سوختنم از جوریت
 دل من حاصلی غم که می دین
 مرد و چشم که در آید یک
 این رقیب ای شبنم تا پشت
 سر خشم بر کن پایت با کلاه
 بحال خیس و کمر و بر مشکن

چشمه آب سبزشیخ مطهری تقطیر و زین مرصع و آب قی کشان شعله و آب

پس که حوییت اسپیر شد با تم که کرد و ری که بخت شوا تم

<p>چون بر آبی نشستم فوق کرم می نه انت که که سوی تو چمن بنان و جانب من از نظر مردمان دیده دیدم هر چه از منی هیچ نفروشم با تو دم وصل کم نه زیراک عاشق کشته م جفا کند بر دل در آل من شدی شو سکر</p>	<p>کین تو سیست در درایت جانم بس زانظار تو حیرانم چون تو منی نظر کردم بر تو چون پیوستن تو از نام و عدد وصلت گزینت بستم تر تو که بخت خود سراپانم وصل و جدایت سر و یک نام من پسر دم آخر ترا گموانم</p>
<p>از دل چاهم دادم بر دست چون نامم آن یاد را کرد و از تو چاهم ای جان کفایت که جان خود را پس چون گیر رسانم کیرم جواب ندی دشنام کوی بهیچ جان می بری رسیده داند و گرافی نم انجا که گشته دل شمشیر تر ز کیش</p>	<p>انجا که داشت خود را چون درون نامم یک جان چه باشد او و صد جان فروخته نامم کرد حضور باشی و استیغ که چون رسنم تا من بدین غایت دلا سکون نامم تو دست خودم نجات تا من بدین نامم تا منم هم انجا خون را جان رسنم</p>
<p>خاکم از کوی بدین بود که ان تو دانی</p>	<p>یکین اگر نپسند و کوی کنون رسنم</p>

جانم را بستانت روزی که جا بکیرم	خاک در دست بید و چون تو بیا بکیرم
پیش تو روزی خودم را بکیرم	و اندر دل جو شکست زین روی جا بکیرم
خوشی که بخواند پشت برات بکیرم	در روزنامه او همه جا خطا بکیرم
نه چری ریاست تا غایتست کز روی	بهم بدست نماید از مر که جا بکیرم
عالم ترا که گوید پیشم ترا که آرد	دست که به پسم پائی که جا بکیرم
ای کاشش بر آید بر بادوی نیازم	تا بر پریم به بیت راه سوا بکیرم
که دست کین براری که با یخن فنا بکیرم	پیش آیدم زاری کردست و جا بکیرم
بر شب بید روی دل زلف تو برین آید	اودا شبی بید روی بکشد از جا بکیرم
شد بنده و چشمه که باورش شد آید	از آنکه تو بگوئی بر خود که جا بکیرم

از دست دل برانم که جان خود بکیرم	پروین جسم که باشد فوجا کون و کوم
دیوانم من ای دل زان شمع یادم اور	کاشش چنان بسوزد تا که اگر شمع درم
اود که در تو خیم کرد کشتن شمع	فصل عجب بخوانم که در جیب شمع درم
هر دو از کنای سوزند و من جو سوزم	زان نور افتابم پنهان و کور سوزم
من چون زیم کردید و تا خط سوز بکیرم	زود در دل و بکشد سوزهای عالم

کویند خندان سوخته بین هر دو کار

نی خود نمی روم من دلی بر تو دارم

کار بجو بر نیاید از آه قبح نیرم	تا چند سزای با بخت پرستیزم
در آردی خوابم گشت که کی بچشم	بهرم چنانگوهر که تا چشم بر خیزم
از غمت در تو خواهم کشم به پیره	خاک رست که از دی خاکش که خون بیزم
از تیغ جور جانم که خون مندریزی	مدست زدی ز زیم که در میهن بیزم
از تیغ کند بایک شستن چون کسی را	ز دست بود که اری همان بر تیغ بیزم
از سول پرستیزم و الله خبر نیاید	پیش از دنیا که ای در مشرب و شیرم
سوی قوی که زیم آنکه که زنده مانم	بکشد مرا خیانت کسوی خود که زیم
عشقت کار مردان بی مردم عودم	در آرد دل دید به بین ز پیر و مجرم
بر دست نظم خیرم و نه که زنی ندانم	که سوی منم من یا شتر غلام

در احوال

مردم کند بگوی و پسندانی که ما کنیم	سوی خست زانکه آید که ما کنیم
ز دل آن بچه که کنش اگر کباب	بپشتش منو پسند آید که ما کنیم
روزی که گویای شبهای ما ده	روح صبح که از بخت کسب که ما کنیم
ای چند که گو که در کن ربحه میر	تو نیز شاه آنست و ما می که ما کنیم
برست برای رشته که در خاک کعبه نیست	که در ناز و پس و ریا نیست که ما کنیم
لافت و خاتونیم و بناییم از جنات	سکینه ز ما نیست زو غای که ما کنیم
بر شیری توام که آردی خرد و سر	جانی و دید و ایست بیایست که ما کنیم

با بخت و حریف که دل سیه برده پانچ	خود را ز بیم زده و غایت که ما کنیم
چشم و زخمی بی سر و پا حد حین بود	احوال خویش را سر و پایست که ما کنیم

در وصف

بخرام تا ز مردم بی سپهر شویم	ناکیم در رست قدریست خاک بر شویم
گر بخشش در گنجی خون ما بریزد	باری بدین بهانه نمانست شمر شویم
شبهه آزاری دو سیه که بر دوا	با وی دزد زلف تو زیره بر شویم
ما را نماند خواب رو کن که بعد ازین	بر پست سر نهم بخواب و که شویم
بار و در گموی که جای حوال نیست	دل که که ناک و که سیه را بر شویم
مقتدر و خیر و دست ز تو میگذر که تا	سر و زخم کشیده آن یک نظر شویم

در وصف

سرم شب نرفته بگوی تو ده کنیم	پیش دراز طیفیل چکان خواب کنیم
از دیم هر طرف نظر از چیم مردمانی	و انگاه در رخ تو بندر و سیه بکاهیم
روزی ده دیده جار نشده که با تو بنشیند	در جاد سوی راه تو ده دید بکاهیم
شطح عشق باز که بهشت زرد تو	خود را با تگاه سپاسیم و سه کنیم
نسخت کن ای دشته خط یار بهر	باری خیز جبهه ما ده در سپه کنیم
صدفی و شیم و ادگر چون نمیدیم	بر کمر پای تو بپشتان بکند کنیم
مانای حریف بخور می زنده ایم	در تو بهر دلفینیت پنهان کنیم

زندان حبس کردم اگر دست بپس برون	تسای می پسپل به روی در گنیم
گفتی که بر دهم دود که خیره را بخوریک	در یای سیه چار مبادا که نکینم

شب تیر از خون جگر نوش کرده ام	نوش عشقیت این کوشیدوش کرده ام
خون شده حرام شرح دلی من و عاشقم	برین طلال باد که نوش نوش کرده ام
که هر دلاورم نیست این لب است	از خون دیده دلاور نوش نوش کرده ام
گفتی بفرق بر پسر که یم طواف کن	ازین لطف پای خویش را نوش نوش کرده ام
این سر کزیت یکدینش از در عشق دار	باری ز محبت که بردوش نوش کرده ام
بمشید و در که غنیمت آن کار	زان ناله که شب من پیش کرده ام
که چید که جوش عاشق و ایوان گشته	گفته ز چپ دست که در کوشش کرده ام

دلش در پس

اولی بسید بهر دست جای کرده ام	وان کاره ببری جو تو خورای کرده ام
شدی بروی تو جو غم به روی نیست	ایک درون جان خودت جای کرده ام
نکتم که میز نیه که کین نیستم دار	کین جان و خویش را به پای کرده ام
پروان شدم و دید که در غم چسب تو	که که نظر با و شب آرای کرده ام
بخون زور کار خودم که قسم تو خور	با تسوا ای با و شب پنا سیه کرده ام
و صیف تو نیست در غم و خسرو من این صفت	وام از سخن در ان مشکو غایب کرده ام